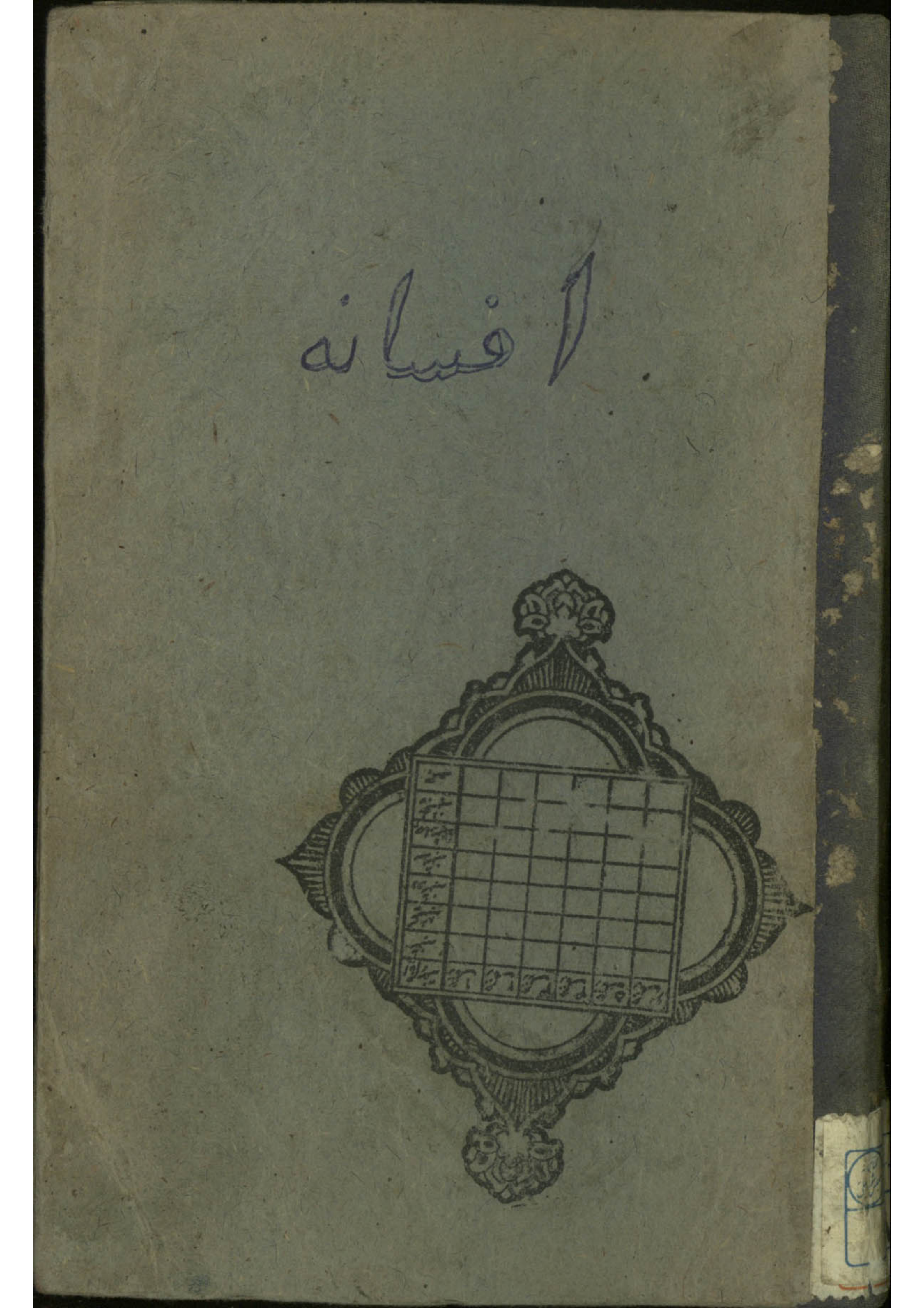
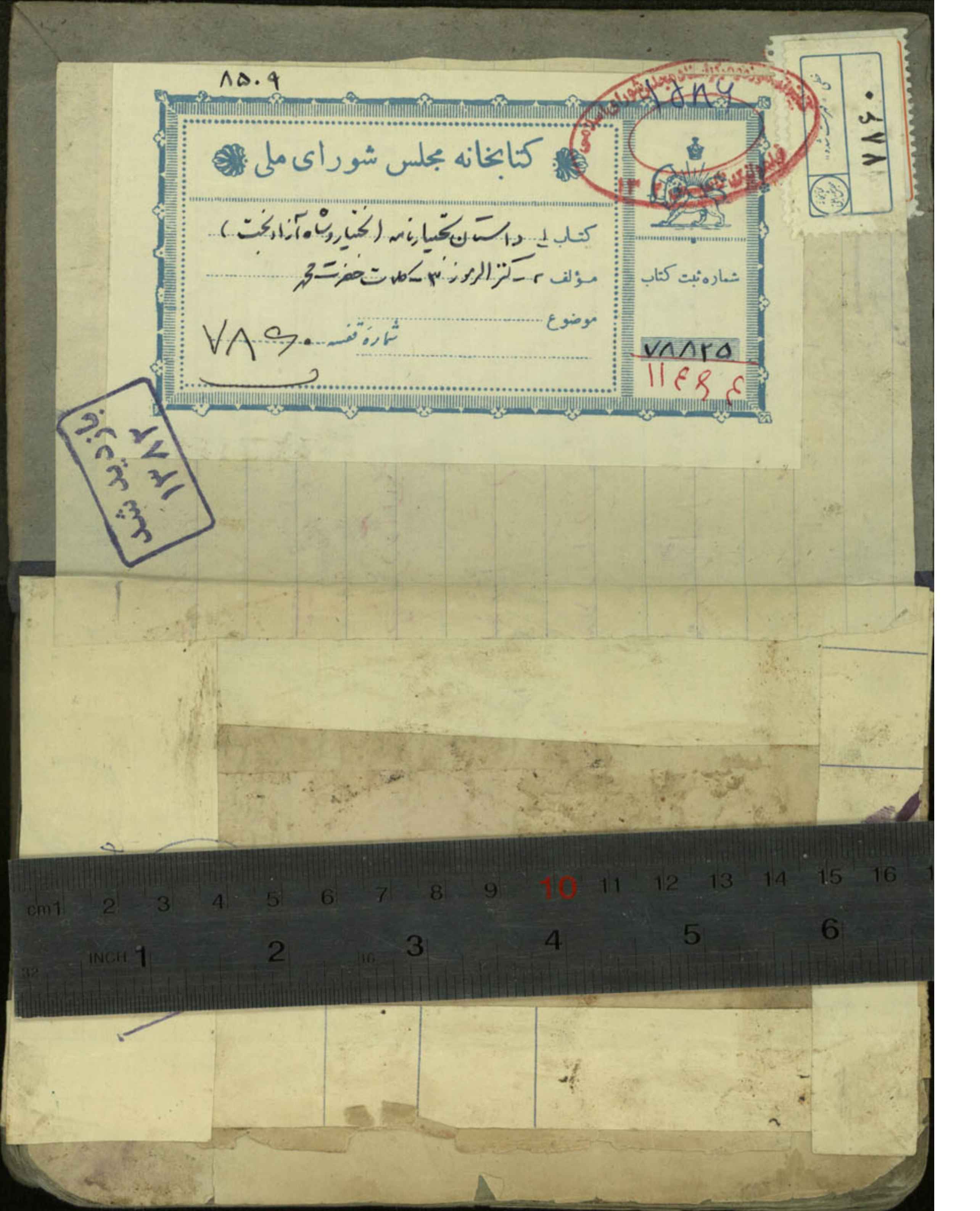

افسانه


۸۵۰۹
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۷۸۸۲۵
بازدید شد
۱۳۸۲
۷۸۶۰

حکایت چهار وزیر

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار
چنین روایت کرده اند که در زمان ماتقدم پادشاهی بود
خداوند تاج و تخت و خدم و حشم و نام آن پادشاه آزادبخت بود
و او را دو وزیر بود و یک سپهسالار داشت با صلابت و هیبت
چنانچه شیر غرنده از آن ترسان بود و سپهسالار دختری
داشت با جمال و کمال که رنگ رخسار او رشک آفتاب
و ماه بودی و طره عنبرش نافه مشک چین و سپهسالار دختر
[illegible] در پشت [illegible] خانه [illegible] دیدن روی او

میسر نیستی بودن روزی سپهسالار را پادشاه در سرحد
دشمن فرستاده بود تا احوال ولایتها را معلوم کند
اتفاقا شاهزاده [illegible] در آنجا [illegible] و آرزوی دختر
در دل شد در آن وقت پیری را بخواند و گفت برو دختر را
پیش من بیاور که از اشتیاق او بی تاب شده‌ام قاصد زین
حضرت پرسید و روانه شد و چون بخانه سپهسالار رسید
شرح اشتیاق پادشاه بعرض داشت پس دختر سپهسالار
راه [illegible] حضرت [illegible] راه نهاد قضا را چون
عماری دختر را از شهر بیرون بردند پادشاه
آزادبخت در همین روز بیرون شهر شکار میکرد
و چرخ و یوز و باز بجانب [illegible] اند پس
چشم پادشاه بطرف راه افتاد عماری را دید که

آراسته بجامهای مرصع و ملمع بدر و یاقوت
آبدار و فیروزهٔ درخشنده بعجب ماند که آیا این
عماری از که باشد در حال غلامی را بفرستاد تا معلوم
کند که این نوع عماری فی الحال غلام برفت و از خادمان
دختر استفسار کرد گفتند این عماری از آن دختر
سپه سالار است و او را بحکم پدر پیش او می بریم آنکه
غلام بازگشت و احوال را بعرض پادشاه
رسانید چون پادشاه این احوال را از غلام بشنید
عنان مرکب بگردانید و بنزد دختر سپه سالار رفت
چون خادمان و غلامان دختر پادشاه را بدیدند جمله از
اسب در افتادند و زمین خدمت ببوسیدند و شرایط
تعظیم بجای آوردند و در این اثنا باد گوشهٔ عماری دختر را

برانداخت

برانداخت و چشم پادشاه بجمال باکمال دختر افتاد و بصد
دل و جان مائل دختر شد پس بفرمود تا عنان مرکب دختر
بگرفتند و بنزدیک پادشاه آوردند آنگه دختر از این
احوال بسیار آزرده و پریشان شد و متحیر فرو ماند
چون پادشاه دید که دختر پریشان و بدحال شده است
آنگه خادمان دختر گفت مصلحت آن است که کسی نزد سپه سالار
بفرستیم که ما ترا شایسته دامادی می باشیم باید که در همه
الباب خاطر خود را جمع داری که من دختر ترا بزنی قبول
کرده ام و بموجب شرع انور بقید عقد خود درآورده چون
که خادمان غلامان دختر از پادشاه این سخن بشنیدند
از پیش سپه سالار مغموم و مهموم شدند و لطایفی بخبر واکست

پادشاه

درآمدند و گفتند ای پادشاه عالم آنچه فرمودی عین
مصلحت است و امر امر پادشاه است و اینکه پادشاه
فرموده است موجب ازدیاد دولت سپهسالار است و
اگر این مصلحت را در خواب ببیند در پوست نگنجد اما
هر کاری را طریقی و هر دعوی را تحقیقی می باید اگر پادشاه باین
طریق دختر را ببرد مردم را بخاطر میرسد که پادشاه از روی
غضب دختر سپهسالار را برده است و دوست و دشمن درین جا
سخن دراز خواهند گفت پادشاه را احتیاج این نوع بردن دختر
نیست اگر صلاح دولت پادشاه باشد امر فرماید که دختر را پیش پدر بریم
و این احوال را بسمع شریف او رسانیم و آنگه برضای جانبین
خواستگاری کند و از شهر بطریقه رسم پادشاهان باشد

بخدمت حضرت پادشاه آورده شود پادشاه را این
سخن بغایت ناخوش آمد و روی از ایشان بگردانید
و گفت شما را چه حد و یارا بود که مرا پند دهید و مرا تقید صبر
نیست چنانکه شیخ العارفین فرموده که بیت قرار در کف آزادگان
نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال این بگفت و خواست
که پیش چند از ایشان بقتل رساند باز اندیشه کرد که مبادا دختر
ازین حال آزرده شود ایشان را بگذاشت و عماری دختر را
بخاصان خود سپرد و آهنگ شهر کرد و بیامد و بر تخت دولت قرار
گرفت و بفرمود تا قضات و علما را حاضر آوردند و از دختر
رضا طلبیدند و آنگه دختر سپهسالار را جهت پادشاه بعقد نکاح
در آوردند آنگه دبیر را بفرمود تا نامه نزد سپهسالار نوشت

که ما دختر ترا در راه دیدیم و عاشق شدیم و بحکمت خود
عقد شرعی فرموده ایم باید که شما در همه ابواب خاطر خود را
جمع دارید که آنچه مدعای شماست چنان خواهد شد
و از آن جانب نیز ملازمان سپه سالار که همراه دختر بودند
کفتند احوال را به سپه سالار عرض کنیم چون نامه پادشاه به سپه سالار
رسید نامه را بخواند و مدتی سر در جیب تفکر فرو برد
و بسیار رنجیده خاطر شد و از مهر دختر بسیار اشک حسرت
از چشم ببارید و گفت اگر پادشاه چنین نوشته بودی
بهتر بودی و چون انتقام نتوانست کشید بظاهر برای
مصلحت خود گفت که امر امر پادشاه است و بفرمود جواب نامه
نوشتند مشتمل بر انواع بهجت و مسرت که شکر این تشریف

چگونه توانم گذاردن و این تاج حالت که بر سر این بنده
نهاده است چگونه از عهده آن تواند بدر آمدن مگر آنکه
بزمین بوس خدمت مشرف شوم و خاک آن آستان
را چون توتیا بدیده خود کشم و خوشدل نشینم چنانکه گفته اند
نظم من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم ❊ لطفها میکنی ای خاک درت
تاج سرم ❊ بظاهر این کلمات می نوشت و در باطن بخشم جفا بر زبان
دل میگماشت و پادشاه مستغرق جمال دختر گشت اما سپه
سالار شب و روز در فکر و اندیشه بود که در دفع پادشاه
چه حیله سازم چون چند گاهی ازین گذشت روزی سپه سالار
از مردم عمده و بزرگان و لشکریان را بخواند و گفت مرا با شما
سخنیست و این سر از شما نتوان نهفتن که در حقیقه ضمیر راز است

که مهر آن جز در پیش گرمایان شوان کشیدن اما مبادا
که بکشیم و شما اینجا مرزا شکار کنید و بر جان ما و خودشان
زینهار خوزید انگه جمله امرا رحلت خدمت کردند و گفتند
ما را همیشه در کارها و مهمات تو مقدم بودی و حیثیت ما را معا
وست از تو تبعه است و چون ایشان جای خود باز نمودند
انگه سپه سالار گفت شما جمله دانسته باشید که خدمت من
در حق این پادشاه بچه غایت بوده است و با وجود چندین
حقوق خدمت مرا به نزدیک وی هیچ آبروی و حرمت و عزت
نبود که او حرمت و ناموس مرا بتاراج کرد و شرم از وی من
نداشت و فرزند دلبند مرا بی رضا و رخصت من سر بریدن
میگفت و از غایت حمیت و مردانگی آب از دیدگان خود

میبارید امرا و اعیان دولت گفتند ای سپه سالار مدتی بود
که ما را غصه در دل بود و ظاهر نتوانستیم کردن اکنون وقت آن
آمد که آنچه سالها در دل ما بود ظاهر کنیم و این پادشاه را از
مملکت خود بدر اندازیم انگه سپه سالار از غایت خوش حالی
در خزینه بگشود و مال بسیار ایثار لشکر کرد و در این تدبیر اتفاق
کردند و باندک روزگار لشکر بسیار جمع کردند و قصد پادشاه
کردند و دروازهای شهر را فرو گرفتند این احوال با پادشاه
رسید بسیار متحیر گشت و روی بر حضرت سپه سالار کرد و گفت
این همه فتنه و غوغا بر سر ما پدید آورده است تدبیر این کار چیست
که نه این شهر امید صبح است و نه اینجا امید صلح اما
مصلحت آن است که حالیا رخت ازین ولایت

بیرون بریم و در حمایت پادشاه کرمان رویم که با ما سر
دوستی دارد و مرد با کرم است شاید که ما را امداد نماید
و کار ما با امداد او گشاده شود القصه اندرون سرای پادشاه
دری بود بسوی صحرا راوی روایت میکند که پادشاه
فی الحال بفرمود تا دو سر اسب خاصه را زین کردند و یکدست سلاح
ملوکانه بخود در پوشید و یکدست دیگر بزن خود که دختر سالار
بود بپوشید و پارهٔ از زر و جواهر برگرفت و از آن در
بیرون رفت و روی در بیابان نهادند و میرفتند و زن
پادشاه حامله بود و چون بسیاری رفتند در موضعی
رسیدند که جای سخت و از آن تا نیم کرد و تشنگی
غالب شد بی طاقت شدند فرو آمدند دست از جان
و جهان

و جهان شسته از پس تیغ دشمن و در پیش ریگ و
بیابان زن گفت ای جان فرزند که از زحمت از ناتوانی و رنجوری
از جای نمیتوانم برخاستن یاری کشمال بلا صبر و بید و خود را
در جای ابدگاه اندازید که جان صد هزار همچو من فدای خاک
قدم تو باد اگر صد هزار همچو من زن نباشد چنان شود که موئی
از سر مبارک تو کم شود پادشاه گفت ای مونس و غمگسار
من ملک و مال از دست توان دادن اما معشوقه را
از دست نتوان دادن که از جان شیرین عزیزتر است
و این همه مال و املاک را طفیل تو کرده گذاشته ام درین
سخن بودند که زن پادشاه وضع حمل کرد و خدای تعالی ویرا
پسری داد از ماه شب چهارده روشن تر بود آنگه زن

پادشاه شیر در دهن پسر نهاد و او را در بغل گرفت
بعد از آن پادشاه گفت ای مونس من درین موضع خطر
ناک دل الفرزند نتوان نهاد مصلحت که این فرزند را
به همین جا در جبه ببندی و بیرا فرید کار بسیاری تا مگر
از فضل و احسان خود او را ضایع نگذارد آنگه فرزند را همانجا
بگذاشتند و شاه قبای زربفت خود را از تن بیرون
کرد و باز بدو پیچید و چند عدد دانهٔ قیمتی در بازوی
پسر بست و برفتند با دل پر غم و دیدهٔ پر نم روی براه نهادند
تا که بنزدیک شهر کرمان رسیدند و شاه کرمان را خبر دادند
پس شاه کرمان بفرمود تا جمله حشم و خدم باستقبال شاه آزاد
بخت بیرون آمدند و او را باعزاز و اکرام هرچه تمامتر بشهر

[illegible]

در آوردند و چون شاه آزاد بخت در شهر نزول آمد شاه
کرمان پسر خود را با حاجبان چند و کمر گرانمایه و اسب مسرج
و خلعت فاخر بخدمت او فرستاد او را بعظمت و حرمت
هرچه تمامتر در مجلس در آوردند و مطربان بسماع مشغول شدند
و شرابهای الوان جام زرین مالامال کردند و ساقیان
سیمین ساقی بگردش در آوردند پس شاه کرمان از ملک
آزاد بخت احوال بپرسید او آب از چشم بگردانید و آه سرد
از دل پر درد برکشید پس شاه کرمان گفت خاطر شریف
جمع دار که اینجا جای نشاط است نه جای الم و غم
شاه آزاد بخت گفت ای شاه کرمان چگونه دل
خوش دارم که از خان و مان دربدر افتادم و ملک

و مال و خزینه بدست دشمن افتاده است شاه
کرمان گفت روشن تر بگو که احوال تو چه نوع بوده است
آنگه شاه آزادبخت احوال خود را آگاه گردانید و حقه
یک یک برای شاه کرمان بگفت و شاه کرمان بواسطه او
بسیار غمگین و پریشان گشت و گفت حالیا این دم
خوش دار چنانکه گفته اند بیت دم را بناز دار و غنیمت شمار عمر
کاینها که رفته اند خراب همین دم اند اگر توفیق الهی
رفیق گردد دشمنان ترا بدام تو گرفتار کنم چنانکه عالم
را عبرت باشد و آن شب بر صحبت عشرت و صحبت
بودند تا که روز شد آنگه شاه کرمان فرمود تا که لشکر
آراستند و شاه آزادبخت را حاضر آوردند و لشکر بسیار بدو داد

و روانه شهر خود ساخت چون شاه آزادبخت بنزدیکی شهر
خود رسید سپه سالار را خبر شد که شاه آزادبخت با لشکر بسیار
می آید پریشان شد و چون قوت مقاومت نداشت
روی بهزیمت نهاد و تمام سپاهی و شهری بخدمت شاه
آمدند و زمین خدمت ببوسیدند و زینهار خواستند
و او همه را امان داد و از گناه همه درگذشت و اندرون شهر
در آمد و بر تخت دولت نشست و عدل و عدالت آغاز کرد
و لشکر شاه کرمان را مال و زر بسیار داد و روانه شهر کرمان
ساخت و بعد از آن از فرزند یاد کردند و از آن سبب غمگین
شدند که در آن بیابان گذاشته بودند باهم گفتند که او را آن ساعت
گرگ و شغال خورده است و ایشان از آن بیخبر بودند که خدای

عزّ و جلّ سپرده بودند و واجب الحفظ او را محفوظ داشته است

القصه راوی چنین روایت کرده که در آن بیابان
دزدان بودند که دایما در کمین کاروان بودند و راه میزدند و هر شتر
که میگذشت کاروان بر سر آن چاه بود و آنکه دزدان را مهتری بود
نام او فرخ سوار و امروز که دزدان در آن جا واقع شدند
چون بدان موضع رسیدند و آن طفل را دیدند در آنجا افتاده
فرخ سوار از اسب فرود آمد و آن طفل را برداشت و نیک در و
نگاه کرد که بجز بی نظیر نداشت گفت البته این طفل از نژاد
بزرگان و پادشاهان خواهد بود چون نیک نظر کردند آن دانه های
قیمتی را بدیدند یقین شد که پادشاهزاده است پس او را در کنار
گرفت و بفرزندی قبول کرد و او را خداداد نام نهاد و بوطن خود آورد و

ابراهیم

و بدایهٔ مهربان سپرد چنانکه بزرگ شد و علم ادب بیاموخت
و در مردانگی و شجاعت چنان شد که با شیر سر پنجه زدی
و فرخ سوار او را بغایت دوست داشتی و یک ساعت بی جمال
او قرار نبودی و هر جا که رفتی او را نیز همراه خود بردی و خدا
داد را اطوار دزدی و راهزنی ایشان ناخوش آمدی و دلش برای
کاروان بسوختی روزی بفرخ سوار گفت بکاروان زدن که
میروید اگر صلاح باشد مرا همین جا بگذارید تا من محافظت قلعهٔ
شما کنم و نگذارم که کسی قصد قلعه کند فرخ سوار گفت ای جان
پدر بی تو چهار روز نمیتوانم دید اگر بکاروان زدن نمیروی و با ما باشد
همراه ما بیا و بگوشه بنشین و جهت خود نظاره کن تا مرا ابد از تو
قوت باشد القصه بهمین قول رفتند تا روزی بکاروانی

رسیدند

و در آن کاروان مردان واقعه دیده و جنگ آزموده بودند
بهم در آویختند و حمله چند باهم زدند و آخر الامر کاروان مظفر
شدند و بعضی از آن دزدان را گرفتند و فرخ سوار از زخمی واقع شد
و نزدیک بود که گرفتار شود پس خداداد از کشته شدن او بغیرت [illegible]
و نعره برکشید و خود را بکاروان زد و قضا را پای اسب او بسوراخی
فرو رفت و از اسب بیفتاد کاروانیان او را نیز بگرفتند و فرخ
سوار را هم بکشتند و جمله را بندگران بر پای نهادند و در شهر در آوردند
و قافله‌ها جمله دزدان را بدر سرای شاه آزادبخت آوردند
و همه را از نظر او بگذرانیدند و نوبت بخداداد رسید چون چشم
او بجمال خداداد افتاد مهر پدر فرزندی در دل او اثر کرد و بدل
خویش اندیشه کرد که اگر فرزند من زنده بودی بدین غایت

رسیده بودی

رسیده بودی الغرض شاه آزادبخت درین خیال فرو
رفت و عاشق جمال او شد اما او را نمی شناخت آخر الامر
خداداد را نزد خود خواند و گفت نام تو چیست گفت خدا
داد شاه گفت اینچنین حسن و جمال که خدای تعالی بتو داده است
شرم نداری که بندگان خدا را آزار میدهی و مال مردم بناحق می بری
و از خدا و رسول نمی اندیشی خداداد زمین خدمت ببوسید و گفت
ای پادشاه روی زمین من هرگز بدین کار راضی نبوده‌ام و همیشه
ازین بدکاری ایشان غصه میخوردم شاه آزادبخت دانست
که او راست میگوید و گفت ترا بجان آزاد کردم در خدمت من
باش خداداد گفت بجان منت دارم آنگاه پادشاه بفرمود تا بند
از وی برداشتند و خلعت فاخر پوشیدند و بخشی نام نهاد

را خود سالاری داد و رجوع کرد و مقرب خود ساخت پس دزدان
که همراه او گروه بودند همه را با او بخشید و ایشان را سوگند داد
و عهد فرمود از آن کار روا باز آیند و ولایتی را بایشان داد
تا در آنجا مار و موش حفظ بگذرانند و بختیار را بخدمت بداشت
القصه چنین روایت کرده اند که بختیار شب و روز بخدمت
شاه بود و در کار طویله و اسبان سعی بلیغ می نمود تا که روزی
شاه را هوس شد که اسبان را ببیند چون در طویله رفت و نقوح
اسبان کرد طرز و قاعده بختیار به پادشاه بس خوش آمد
و محظوظ گشت پس بختیار را بخواند و خلعت و لغت
بدو داد و تحسین نمود و با وزیران گفت که این بختیار لایق
خزینه داریست آنگه خزائن را بدو سپرد و اعتقاد کلی نمود

دکه

و گفت باید که در کار خود مجد و مردانه باشد آنگه بختیار
زمین خدمت ببوسید و دعای جان درازی پادشاه بگفت
و کار خود استوار گشت و باندک روزگار چنان شد که پادشاه
در تدبیر امور مملکت مشورت بدو کردی و بر آنچه بختیار گفتی
پادشاه بدو کار بستی موافق افتادی القصه چون وزیران
بختیار را بدان درجه بلند دیدند بدو حسد بردند و کینه او در دل
گرفتند و با یکدیگر مشورت کردند که چه حیله سازیم که او را از
پیش پادشاه براندازیم در همین تدبیر بودند که قضا را
روزی بختیار در خزینه رفت و قدح شراب در پیش خود
نهاد و بشراب خوردن مشغول شده مست و بیخود گشته همان جا
در خواب رفت چون شب در رسید و جهان لباس ظلمانی در سر

کشیده دربانان دروازه را بند کردند و هر یک بجای
خود آرام گرفتند بختیار از خواب در آمد و خواست که بجای خود
رود از غایت مستی راه گم کرد و بهر طرف که میگشت راه
نیافت و درماند تا ناگاه از آن طرف که حرم خانهٔ پادشاه بود
اندرون رفت و جای دید آراسته و فرشهای زرین
گسترده و تخت از عاج و آبنوس زده جامهای زرین و ابریشمین
افکنده بختیار خود را در آن جا افکند و در خواب شد و تیغی که
حمائل کرده بود در زیر سر خود نهاد و بخفت چون صبح برآمد
پادشاه را میل خواب شد از مجلس برخاست تا در تخت خود
رود چون در آمد ناگاه دید که بختیار در خوابگاه خود خفته
است شاه در غضب شد و گفت ای بدبخت اینجا چون آمدی

بختیار

بختیار از غایت مستی نعره برکشید و از خواب برجست
و بهول تمام از تخت بیفتاد و باز در خواب شد بعد از آن
پادشاه غلامان را بفرمود تا بختیار را بدوش گرفتند و در زندان
بردند و در بند کردند و پادشاه تیغ برکشید و بر سر ملکه رفت
و گفت راست بگوی که بختیار اینجا برای چه آمده بود که او هرگز
اینجا نیامده بود ملکه از این حال متحیر گشت و گفت ای پادشاه
کرا طاقت شنیدن این عتاب باشد که پادشاه میفرماید والله
که مرا از این نوع احوال هیچ خبری نیست اما میتواند بود
که در حالت مستی و بی اختیاری عزم خانه خود کرده باشد و راه
غلط کرده از بدبختی بدینجا افتاده بغضب پادشاه گرفتار شده
خدا گواه و آگاه است که مرا در این کار هیچ آگاهی نیست

پس پادشاه روز دیگر ملول خاطر بیرون آمد و در تخت
آرام گرفت وزیران هر یک بیامدند و بجای خود بنشستند
وزیر بزرگترین چون شاه را مکدر و پریشان دید پیش
آمد و گفت ای پادشاه روی زمین امروز خاطر شریف
شما را غمناک می‌بینیم و نمیدانیم که سبب چیست پس پادشاه
احوال در حرم خانه آمدن بختیار را با وزیر بگفت وزیر گفت اگر
صلاح دولت باشد بنده در حرم خانه بروم و این احوال را از ملکه
تحقیق
معلوم کنم پادشاه گفت روا باشد انگه وزیر برخواست و بحرم رفت
پیش ملکه گذشت و پرسید که احوال بختیار چه نوع بوده است
که شاه ازین واسطه عظیم پریشان و آزرده خاطر است
ملکه گفت ای وزیر مرا بجای پدر مهربانی والله که مرا از آمدن

بختیار

بختیار هیچ خبری نیست و نمیدانم که سبب آمدن بختیار
او درینجا از چه جهت بود اما چنین می‌نماید که شب مست
شده و راه گم کرده بدینجا آمد و بغضب پادشاه گرفتار شد
والله که مرا روی آن نیست از شرمندگی که نزدیک پادشاه
روم وزیر گفت ای ملکه راست میگوئی و بر من یقین است
که شما را درین مادّه هیچ خطائی نیست و از آمدن او واقف نیستید
و عصمت و طهارت شما بر همگنان واضح است اما این
حادثه دل پادشاه را آزرده گشته در حق تو بدگمان شده
اگر هزار قسم یاد کنی و بگوئی که بیگناهم شاه قبول نمیکند و دل
وی با تو صاف نمیشود بلکه ترا از نظر خواهد انداخت و کار تو
بعد ازین ضایع و ابتر خواهد گشت پس ملکه گفت ای وزیر

صلاح چیست بگو ای وزیر گفت من تدبیری اندیشیده ام
اگر بدان عمل کنی ازین رسوائی خلاص خواهی شد و دل پادشاه با تو
صاف گشته از کدورت بدر خواهد آمد ملکه گفت بگو که چه
گونه تدبیری کرده وزیر گفت چون پادشاه در حرم بیاید
بگو که این دزد بچه را آوردی و بخت زنام کردی و موجب خود
ساختی تا که بارها پیش من پیغام فرستاد که باید با ما یکدل شوی
که از عشق تو بی تاب شده ام و بدلتو واری و آگهی ندارم و اگر
با من یار نشوی با تیغ برهنه بیایم و پادشاه را بکشم و ترا
ازین شهر بیرون برم و مراد خود حاصل کنم چون اینچنین بخدمت
پادشاه عرضه داشت کنی دل پادشاه با تو صاف شود و تو
نیز از تهمت پاک میشوی و بخت را البته خواهد کشت

ملکه گفت

ملکه گفت ای وزیر چگونه بروی تهمت بندم و الله که او هیچ
چیزی نگفته و پیغام پیش من نفرستاده چگونه خون بیگناهی
در گردن گیرم که فردای قیامت پیش خدای تعالی شرمنده خواهم
شد ای وزیر اگر پادشاه مرا خواهد کشت راضیم و بهتر است
از آنکه بر کسی تهمت کنم و خون ناحق در گردن گیرم وزیر دیگر بار گفت
که ای ملکه چنانکه با تو گفته ام بعمل آر و خاطر پادشاه را
از کدورت پاک کن که این دزد بچه است و خون ناحق
بسیار کرده است و مال مردم بغارت برده از جهة کشتن
او شمارا گناهی عذاب نباشد بلکه ثواب باشد و دیگر آنکه من تعهد کرده ام
که خون او در گردن من باشد و در قیامت من جواب گویم
حالی نوعی باید کرد که شما ازین رسوائی بدر آمده

دل پادشاه از کدورت پاک شود که اگر این خبر فاش
شود موجب بدنامی شماتت ملکه چون دید که وزیر مبا
لغه میکند ناچار و ناکام راضی شد که آنچه وزیر تعلیم کرده بود
بخدمت پادشاه عرض کند پس وزیر شاد شده از حرم بیرون
آمد بخدمت پادشاه رفت و شرائط تعظیم و تکریم بجای آورد
و در پیش پادشاه نشست پادشاه پرسید که ای وزیر احوال را
چگونه معلوم کردی وزیر گفت ای پادشاه روی زمین اگر
ملکه برای تو گفته است بنده را حد آن نیست که بخدمت شاه
عرض کنم ملکه پادشاه بحرم رفته خود از ملکه تحقیق کند که امثال ما را
ازین قسم سخنها با پادشاه گفتن کمال بی ادبیست چون پادشاه این
سخن را از وزیر شنید برخواست و بحرم رفت و نشست

ملکه را

و ملکه را پیش خود خواند و گفت راست بگو که احوال چه نوع
واقع شده است بعد از آن ملکه چنانچه وزیر تعلیم داده بود
بخدمت پادشاه عرضه داشت کرد پادشاه را قول ملکه
قبول افتاد و او را البته عذرخواهی نمود که گناه از من بود
که این دزد بچه را آورده ام و مقرب خود ساخته اعتماد کلی باو
کرده او با من اینچنین حرکت کرده پس مرا البته بحال او فکر نیکو
باید کرد بعد از آن پادشاه از حرم بیرون آمد و بر تخت دولت قرار گرفت
و بفرمود تا بختیار را حاضر آوردند زنجیر در پا کرده و غل در گردن
نهاده پس پادشاه اول او را خطاب کرد که با ولی نعمت خود چنان حرکت بد
و نامعقول که تو کرده که کرد آنگه بختیار گفت ای خداوند خدای نعمت
بهتر میداند که خیانت کرده ام یا نه آنگه پادشاه گفت حالیا او را در زندان

بریدند که فردا ان شاء الله تعالی کار او ختم شود چون که او را در زندان
بردند وزیران از پیش پادشاه بیرون آمدند و با یکدیگر گفتند
ما را در کار بختیار تدبیر خوب باید کرد که موجب هلاک او باشد و از غم
او فارغ شویم **باب دوم** در داستان بازرگان برگشته بخت روز
دیگر آن وزیران و جمله اعیان دولت بدیوان پادشاه حاضر
آمدند و وزیر دوم بزانوی ادب درآمده زمین خدمت ببوسید
و گفت ای خداوند این دزد بچهٔ ناپاک را که در زندان داشتن
مصلحت نیست باید که تیغ خداوندی بخون او آلوده گردد و بعد از آن
پادشاه بفرمود تا بختیار را از زندان بیرون آوردند و جلاد را طلب کرد
تا او را بکشد تا تمام فضولان و بد ادبان عبرت گیرند آنگه بختیار
گفت پادشاه عالم ابقای ابدی باد اگر چه مرا وقت وداع آمده است

اما صاحب شریعت چنین فرموده است که هر که خون بیگناه
ریزد بخون خود دست کشی میکند و در قیامت بجان او گر
فتار آید خدای تعالی بر بیگناهی ما گواه است که مرا درین
ماده گناهی نیست ولیکن احوال من هم چو احوال بازرگا
ن است که اقبال از او برگشته بود و بخت بد روی بوی
نهاد و هر چند که در کار خود میکوشید فایده نکرد آنگه پادشاه گفت
احوال بازرگان برگشته بخت چه نوع بوده است آنگه بختیار
زبان بگشود بفنون و علم و ادب و فصاحت و بلاغت
حمد و ثنای که لایق درخور پادشاه بود بگفت و بنیاد قصهٔ
بازرگان برگشته بخت کرد و گفت ای خداوند عالمیان
روایت کرده اند که در شهر بصره مردی بود بازرگان

ومال فراوان داشت از قضای خدای تعالی و گردش فلک
غدار ناپکار روزگار بزوال و بطلمانی مبتلا شد و سعد
آسمان از او روی بگردانید و ستاره نحس روی باو نهاد
و باندک روزگار مال بسیار از دست وی برفت و هر معامله که کردی
جهت او بخسران حاصل نیامدی اتفاقا سالی غله گران شد
بازرگان با خود اندیشه کرد که ازین سفر کردن بجز زیان
دیگر حاصل نیست هیچ بهتر ازین نیست که بقیه مال را غله بخرم
و در انبار کنم و چون کفایت بفروشم و سود بسیار حاصل
کنم و برین قول اتفاق کرده غله بسیار بخرید و در انبار کرد
چون سال نو رسید غله از آن ارزان تر شد و گفت
سالی دیگر بگذارم شاید که مدعا حاصل کنم چون فصل
رسید

رسید باران بسیار واقع شد و آب طغیان
کرده و در انبار بازرگان افتاد و اکثر غله وی ضایع
شد و اقمشه بماند و بازرگان ازین احوال بغایت
پریشان شد و دانست که این کار هم فائده نمی
میکند رفت و باقی غله را که مانده بود در انبار بفروخت
و آهنگ سفر دریا کرد و با جماعتی در کشتی نشست
اتفاقا باد مخالف جهیدن گرفت چنانکه روز روشن
تاریک شد و دریا موج برآورد و کشتی بشکست و بازر
گان خود را بر تخته پاره بند کرده بعد از سه شبانه روز
بکنار افتاد در خرابه که هیچ آبادانی نبود و روی در بیابان
نهاد و گرسنه و تشنه و برهنه میرفت تا بعد از چهار روز

در موضعی رسید که بغایت هوا خوش و خرم و سبزه

و چمن و آب روان و درختان میوه دار سر برآورده

و در آن ده دهقانی بود بغایت سخی و مسافران را بسیار

تواضع نمودی و آب و نان دستگیری کردی و در

میان ده منظری داشت بغایت خوب و بلند چون

بازرگان بدان ده رسید دهقان او را دید و پیش

خود خواند و اعزاز و اکرام بسیار نمود و نزد خود به

نشاند و در حال بفرمود تا برای بازرگان طعام آوردند

و بعد از طعام از هر در کلمات در پیوستند و آخر بازر

گان سرگذشت خود از سر و جا باز گفت و دهقان را

بر وی رحم آمد در حال جبه و دستار بدو داد

دو بار

و گفت هیچ غم مخور که هر چه مدعای تست حاصل شود

چند گاهی در این جا توقف کن و او را بر اسباب

و املاک خود مشرف کردانید و قرار کرد که هر چه باشد مال

از محصولات حاصل شود بقدر شفقت کند و یک ایثار آن تو را باشد

چونکه محل درو رسید بازرگان با خود تصور کرد

که دهقان بشرط وعده وفا نخواهد نمود حالیا پاره

از غله جهت خود ضبط نمایم و ببینم تا چه خواهد شد اتفاقا

چون دهقان بر سر غله رسید آنچه برگشته بود

زیاده از آن بود رسیده بازرگان گفت مرا گمان نبود

که تو وعده وفا خواهی نمود من غایبانه حق خود را برداشته

بودم و در فلان غار پنهان ساخته بروم و آن غله را

بازم قضارا همان ساعت که بازرگان غله را دران جا
می نهاد دزدان در کمین بودند تمام را برده بودند چنانکه
اثر ظاهر نبود چون پیش دهقان بیامد و گفت دزدان برده اند
چون دهقان ازین احوال واقف شد بسیار برنجید
و بفرمود تا آنچه ببازرگان داده بودند تمام ازو بستاندند
و اورا از ده بیرون کردند بازرگان متحیر و پریشان همی رفت
تا بکنار دریا رسید که در آنجا غواصان چندی بودند اورا
بشناختند وازو احوال پرسیدند بازرگان قصه خود
باز گفت ایشان را بروی رحم آمد وباهم گفتند که بیایید
تا هر یک برای او غوطه خوریم وآنچه بیابیم بوی دهیم آنگه شش
نفر غواص بهمان قصد غوطه خوردند و شش دانه مروارید

بر

خوب بدست آمد ببازرگان دادند بازرگان مردی
جواهر شناس بود دید که بغایت دانهای مروارید قیمتی بدست
افتاده است بسیار خوش حال گشت و غواصان را وداع
کرده روی براه نهاد قضارا چند نفر از دزدان همراه او
شدند بازرگان بترسید و با خود گفت سه دانه مروارید را
در دهان نگه دارم و سه دانه را در جامه پنهان کنم تا اگر مرا
بجویند یکی برای من بماند چون پاسی راه باهم برفتند بازر
گان خواست که سخن کند ناگاه مرواریدی از دهن بدر
افتاد دزدان چون آنرا بدیدند بازرگان را در شکنجه
کشیدند چنانکه بیهوش شد و اورا بگذاشتند و برفتند
چون ساعتی برآمد بازرگان بهوش آمد و آن سه دانه

مروارید را که در جامه پنهان کرده بود بجای دید با خود شکر
کرد برخواست و باز عزم رفتن کرده میرفت تا بشهری
رسید و کوشهٔ بکرفت و عرق از کرد راه بر آسود
چون بیدار شد کفت حالیا این سه دانه مروارید را در بازار
برم و بفروشم و خود را غنی سازم این بکفت و آهنگ بازار
نمود چون بچارسوی رسید جوهریرا دید نشسته و جواهر بسیار
در پیش او ریخته بود بازرگان در آمد و دانهای خود را در
آورده بدست او داد و آن جوهری خواجه و امین شهر و ولایت
بود چون آن دانهای قیمتی را دید و نیک ملاحظه کرد بسی
گرانمایه دید که لایق خزینهٔ پادشاه بود و باز بازرگان را
که ملاحظه کرد مردی دید ژنده پوشی و روستائی با خود گفت

البته این مرد دزد است فی الحال دست دراز کرد
و گریبان بازرگان را بگرفت و فریاد بر آورد و روی بدر
خانهٔ پادشاه نهاده پیش او رفت و زمین خدمت
ببوسید و گفت اینمرد دزد است و مالهای مرا دزدیده
حالا این سه عدد جواهر را بدست او یافتم [illegible]
شاه در بازرگان نگاه کرد و گفت چه میگوی بازرگان گفت
مرا ازین خبر نیست و ناحق بمن چسپیده است و خدای تعالی
میداند که من دزد نیستم آنگه جوهری گفت زندگانی شاه دراز
باد وقتی که دزدان خانهٔ مرا بشکافتند و در آن خانه صندوقی
بود و در آن صندوق حقه بود که پیوسته در آنجا مروارید
بود اکنون از آن مرواریدها سه عدد را بدست اینمرد یافتم

وپیش شاه آوردم تا او چه فرماید و دانها را بدست
شاه داد پس پادشاه مرواریدها ستاند و بازرگان را
در زندان فرستاده مدتی مدید در زندان بماند و شاه
هم این قضیه فراموش شد اتفاقاً بعد از مدتی همان
غواصان بسبیل سیر درین شهر آمدند و تفرج کردند و با خود
گفتند میرویم و زندانرا نیز سیر میکنیم و از زندانیان
احوال میپرسیم و عبرت میگیریم پس بر در زندان رفتند و نظر
کرده بازرگانرا دیدند سلسله در پای نهاده و غل در گردن
غواصان او را شناختند و گفتند این چه حالت است
که در تو می بینیم بازرگان بنا در گریه کرد و احوال خود
چنانکه از سر گذشته بود جهة ایشان عرض کرد پس غواصانرا

بر

بر بیکسی و غریبی او رحم آمده واز آنجا بیرون آمدند
و بدروازهٔ پادشاه رفته احوال بازرگان بخدمتش
عرض کردند که این مرواریدها را ما باو داده ایم بازرگان
درین باب بیگناه است چون پادشاه را بیگناهی
بازرگان معلوم شد کسی فرستاد و او را در آورد و جوهری را
که تهمت باو کرده بود سیاست کرد و هرچه در خانهٔ او بود
همه را ببازرگان داد و بحمامش فرستاده خلعت فاخره باو داد
و خزینه داری خود را باو داد و مقرب خود ساخت پس پادشاه را
وزیر بود بروی حسد برد اتفاقاً بازرگان روزی در
خزینه نشسته بود و خزینه نزدیک حرم پادشاه بود و آن
پادشاه را دختری بود بغایت صاحب جمال و شاه او را

بغایت دوست میداشت و رسم آن پادشاه چنان
بود که هر شش روز یکبار بدیدن دختر رغبت میکرد
قضارا موشی دیوار خانه را سوراخ کرده بود بازرگان
خواست که میخ در آن سوراخ زند که سوراخ برطرف شود
ناگاه میخ بیشتر شد و پاره گل از آن دیوار بریخت چنانچه
حرم پادشاه در نظر می آمد بازرگان در جای پاره گل کرد
و سوراخ دیوار خانه را محکم کرد وزیر چون آن حال مشاهده
نمود نزد پادشاه رفت و گفت ای پادشاه بازرگان
دیوار خانه را سوراخ کرده هر روز با دختر پادشاه عشق بازی
میکند انگه پادشاه را عجب آمده برخاست و در خزینه
رفت و بازرگان را دید دست بگل آلوده شاه را یقین وزیر

استوار

استوار آمده و الحاصل بفرمود تا میل آتشین در چشم
بازرگان کشیدند و هر دو چشم بازرگان کور شد بفرمود
تا او را از شهر بیرون کردند و پادشاه برخاست و بحرم
رفت و از احوال دختر پرسید گفت هفته ایست که بستی
که در خانه نیست و تماشای باغ رفته است انگه باغچه
شاه از راه حرم بخزینه آمد و نیک در سوراخ دیوار خانه
ملاحظه کرده دانست که وزیر از تعصب گفته است و بناحق
چشم بازرگان را کور فرموده پس پادشاه بسبب آن ناحق بسیار
بگریست و از آن کار شنیع بغایت الغایت پشیمان
گشت و انگه وزیر را طلب کرد و زجر بسیار فرمود و امر کرد
تا بازرگان را آوردند و از بازرگان بسیار عذر خواهی عوز

اما هیچ فایده نکرد پس بختیار گفت اگر آن پادشاه

در آن باب تعجیل نکرده بودی و نیکو استفسار فرمودی

چنین پشیمانی و حسرتش دست ندادی صبر و تحمل پیشهٔ

انبیا و اولیا است اگر پادشاه نیز در کشتن بنده

تعجیل نکند آخر بیگناهی معلوم کرده خواهد شد چون بختیار

این قصه را بپایان رسانید پادشاه را بسیار خوش آمده

فقیر پادشاه را

بفرمود تا بختیار را در زندان بردند که روزی بیگناهی وی

معلوم شود **باب سیم** در داستان پسر شاه حلب روایت

کرده اند که روز دیگر وزیر سیم در مجلس در آمد و بر پادشاه

سلام کرد و شرط تعظیم و تکریم بجای آورد و بعد از آن گفت

ای خداوند میترسم که این خبر شنیع بختیار باطراف واکناف

عالم منتشر گردد و بعد از ان

[illegible] پادشاهان دگر رسید

[illegible] عیب [illegible] نشستن

بختیار [illegible] پادشاه [illegible] نمود تا بختیار را حاضر نمودند

و جلاد را بقتل او فرمان داد جلاد خواست که [illegible] اورا بکشد

بختیار تعظیم نموده عرض کرد بیت [illegible]

[illegible] بختیار [illegible] شاه والا

[illegible] صبر [illegible] اراده

[illegible] زندان

[illegible] زندان شد

[illegible] صبر [illegible]

:

[illegible]

غره ذیحجه الحرام ۱۲۲۷

چون نزدیک شهر روم رسیدیم دزدان دوچار من شدند

وجمله بارهای مرا ببردند ومن ازین جهت مغموم ومهموم گشتیم

وشبها روی براه آوردم وبتوکل خدای عز وجل کرده میرفتم

ناگاه آوازی بگوش من آمد از میان راه بگیسو شدم ودر آن

بادیه درختی بود در پس آن درخت پنهان شدم ساعتی گذشت

آواز سماع بگوش من رسید وروشنائی دیدم که پیدا شد

وشمعها ومشعلها پدید آمد وکنیزان ماهروی آمدند ودر

گذشتند رقص کنان وازپس ایشان غلامان آمدند طبقها

برسر نهاده که بویهای خوش می‌سوختند وازپس ایشان عماری دیدم

که می‌آمد واطراف عماری برانداخته شمعهای کافوری پیش او نهاده

چون نزدیک من رسید دختر ماه‌روی دیدم در عماری نشسته

که نور رخسار او آفتاب و ماه را طعنه میزد چون چشم
من در جمال با کمال آن دختر افتاد حیران و بیرون شدم
و بیهوش گشتم و آب از چشم من روان شد و او بدین
عظمت و حشمت از پیش من درگذشت چون روز
شد در شهر آمدم و بنزدیک دولت خانهٔ پادشاه رفتم و یکی
از آنها که همراه آن دختر ماهرو بودند دیدم و بشناختم و از و
آن دختر که — سوال کردم که ای جوانمرد آنکه دوشینه بدان عظمت و حشمت
می آمد که بود گفت او دختر قیصر روم است نام او
نگارین است و کرشمه میباشد او را و کاخی این عظمت
داخته ام که دیدی بگشت باغ میرود چون ندیم
این حکایت را تمام گفت بهزاد نادیده بصد دل و جان

عاشق

عاشق جمال آن دختر شد و از آن جا برخواسته پیش
وزیر پدر خود رفت و گفت باید همین ساعت بخدمت
پدر من روی و بگویی که چشم عنایت ازین فرزند خویش
باز داشته و هیچ غم او نمیخوری و خود میدانی که کم مخلوقی است
که او را جفتی نیست و حالا ازین پیش با جفت و بی وقت
شوانم گذرانید وزیر گفت فرمان بردارم و در ساعت برخواسته
نزد شاه رفت و پیغام بهزاد عرضه داشت کرد چون
شاه را معلوم شد که بهزاد عاشق شده است گفت ای وزیر
برو بهزاد را بگو که ما روز و شب در همین خیال بودم اما توقف
جهت آن بود که کسیکه لایق در خور شما باشد پیدا نکنیم باری
بگو که ترا رغبت است بفرمای تا استاد کرود آنگه وزیر بیامد

و پیغام پدر به بهزاد گفت ای وزیر برو
بخدمت پدر و بگو که مرا با دختر قیصر روم رغبت تمام است
و جز او دیگری را نمیخواهم باید که رسول فرستید و بهر نوع که باشد
او را بجهت من بخواهید پس وزیر بیامد و احوال بهزاد را
بعرض شاه رسانید پادشاه از استماع این خبر بسیار
آزرده و پریشان حال گشت و گفت ای وزیر برو بهزاد را
بگو که مرا در رسول فرستادن هیچ تقصیری نیست اما میترسم
که قیصر روم پادشاه عظیم الشان است و بر ما عار نکند
و دیگر آنکه او بر دین دیگر است و ما بر دین دیگر مواصلت چگونه
صورت بندد آنگه وزیر باز آمد و احوال پدر را به بهزاد گفت
بهزاد گفت ای وزیر اینها چه فایده دارد و اگر او را جهت من

نخواهید

میخواهد فبها والا از این ولایت بدر خواهم رفت
چنانکه هیچکس را خبر نباشد که بکجا رفته ام دیگر باره
وزیر بیامد و آنچه از بهزاد شنیده بود بخدمت پادشاه
عرض کرد آنگه پادشاه دلتنگ شد زیرا که بسیار بغایت
دوست داشتی و از مفارقت او اندیشه میکرد و محروس
او را لایق نمی دید آخر ناچار بخاطر فرزند ایلچی را با تحفه ای
بروم نزد قیصر فرستاد چون احوال بقیصر روم رسید
ایشان را نزد خود خواند و تواضع نمود ایلچیان زمین
خدمت ببوسیدند و نامهٔ پادشاه بدست قیصر دادند
و رسالت بگذاردند و قیصر چون بر مضمون نامه اطلاع یافت
بغایت غضبناک گشت و گفت پادشاه شما را ملک و حشم

وان تحفه و هدایا را قبول کرد و رسولانرا اعزاز و اکرام بسیار
نمود و گفت این زمان خوشی در آمدی کردید بروید
و در کارسازی بکوشید و ایشان از پیش قیصر روم بیرون
آمدند و نزد پادشاه خود آمدند و احوال را بگفتند انگاه
بهزاد خوش حال گردید و گفت ای پدر زودتر باید که
آن هزار دینار دیگر را پیدا کنی و بر ان قیصر روم بفرستی
تا کار حسب المدعا ختم گردد انگاه پدر گفت ای فرزند
تو میدانی که مرا چیزی دیگر باقی نمانده است چگونه پیدا
کنم بهزاد گفت ای پدر از خراج سال آینده بستان
گفت نمی توانم الطالبه که برای مصلحت خود آتش ظلم
در جان رعیت اندازم بهزاد گفت از بازرگان وام بگیر

لکن

گفت مرا محتاج گردانیدی اکنون میخواهی که شهر و ولایت
نیز خراب شود و از تصرف من بدر رود و بمخالف قرار
گیرد چون بهزاد این سخن از پدر شنید گفت شما
ملکرا انکه دارید من انکب رفتم پس پادشاه دلتنگ شد
و گفت ای فرزند صبر کن که خدای تعالی بخیر آورد انگاه بهزاد گفت
صبر ممکن نیست پس پدر گفت از که بقرض بستانم باری
بمن بگوی بهزاد گفت تو خود میدانی این بگفت و از
پیش پدر بیرون آمد با خود یکنفر خادم اسلحه خود را
گرفت و سوار شدند و بیرون آمدند بعزم انکه بروند و کاروانرا
بزنند و مال حاصل کنند چون چند گاهی بر آمد بکاروان عظیم بر خور
دند چنانکه صد خروار شتر باردار پیش جنگ آزموده بودند

رسید در حال قیصر با تمام اعیان بر پا خواسته و
قیصر او را در کنار گرفت و در پهلوی خود بنشاند و از ر
نج راه پرسید و از هر گونه حکایت در پیوستند و هر چه قیصر
می پرسید بهزاد جواب با ادب و فصاحت و بلاغت میداد قیصر را
بغایت پسند آمد و گفت الحال مدعا و مطلب چیست تا بدان
کوشیم بهزاد گفت چیزی که بحضرت پادشاه واضحست چه
احتیاج بتقریرات عرض بنده اینست که مرا از جملهٔ خادمان
خود شماری و وعدهٔ که کردهٔ بوفا رسانی قیصر گفت چند
روز صبر باید کرد تا اسباب سور و سرور مهیا شود بهزاد گفت
صبر ممکن نیست اگر صلاح دولت پادشاه باشد درین باب
بنده صبر نفرماید چون قیصر دید که بهزاد بی صبری مینماید گفت حالا

از

امروز برو سیر باغ کن تا فردا نگارین را تسلیم تو کنم
آنگه بهزاد را در باغ بردند و مطربان نزد او فرستادند و شراب
و کباب آوردند تا او با آنها مشغول شود تا بعد ازین نگارین را در پیش او
فرستد چونکه بهزاد بشراب خوردن سرگرم شد یکی را از ندیمان
حرم پیش خود خواند و گفت نگارین در کدام اوطاق پیدا شد
گفت در فلان اوطاق است یک زمان خبر کرد آنکه مست شد و لا یعقلانه
نزدیک برج آن اوطاق رفت و از سوراخی نظاره
میکرد قضارا چشم نگارین بر او افتاده شخص بیگانه بنظر
آورد و در حین بفرمود تا دست خر آهنین را گرم کردند و از آن
سوراخ دیوار بر هر دو چشم بهزاد زدند بهزاد نعرهٔ بزد و از پای
در افتاد و بیهوش شد و هر دو چشمش بسوخت فی الحال محروم

از هر طرف درآمدند تا ببینند که این چه کس است
که نظر نیک کردند بهزاد را دیدند افتاده و سر و چشمش
مرد و زن همه بر حال او بگریستند و موی بر کندند
و آن سور و سرور بماتم مبدل شد و این خبر که بقیصر رسید
عظیم غمناک شد و گفت سبحان الله این کودک سخت
بی صبر بوده است ببین که از غایت بی صبری حشمتهای خود را
به باد داد و بمراد و مقصود نرسید و هزار حیف از وی
و نگارین چون ازین صورت اطلاع یافت ازین غصه
بغایت بر خود بپیچید و بغایت پریشان شد و بد حال گشت
گردید انگه قیصر بفرمود تا او را بشهر حلب پیش پدرش باز
بردند که ما داماد کور نمیخواهیم چون بهزاد را بشهر دیگر بدر آوردند

و پیغام قیصر به پدر وی بگفتند پدر بیچاره بگریست و تما
می اهل شهر از مرد و زن جمله گریه و زاری کردند و پدر بهزاد
ازین غصه بیمار شد و چند روز در بیماری بماند انگه وفات
یافت و پادشاهی آن شهر و ولایت بدیگری رجوع کردند
که ما را پادشاه کور نمی باید و تخت و مملکت پدر از دست
وی بدر رفت و باقی مانده عمرش بفلاکت و صعوبت
در گذشت و از بی صبری این همه بلا بر سر وی آمد اگر صبر را
پیشه و شیوه خود ساخته بودی چشمها را بر باد ندادی
و دختر قیصر و ملک و مملکت همه از آن او بودی و از
دست او بدر نرفتی ای پادشاه روی زمین بدان که
صبر کردن تلخ است لیکن بر شیرین دارد اما پادشاه

که هرچند سبب شفاعت اما بسیار جوزدن او موجب ازدیاد
حرارت می‌شود و اکنون پادشاه در کار بختیار بسیار تحمل
تعلل می‌نماید و می‌ترسم که بفضیحت انجامد چون وزیر این سخن را
به پادشاه عرض کرد شاه فرمود تا بختیار را از زندان بدر
آوردند و جلاد را حاضر کردند و گفت ای جلاد کار بختیار را
بساز جلاد دشنهٔ خونریز بیرون آورده تا کار بختیار
بسازد بختیار گفت خدای تعالی بر باقی ماندهٔ عمر پادشاه
برکت کناد و التماس بنده آنست که پادشاه بقول
بدخواه بخون بنده شتاب نکند که عاقبت پشیمانی
بار خواهد آورد و آن گاه سودی نخواهد کرد و اگر صبر کند
شادی بار خواهد آورد و هرکه صبر و تحمل را اشغال

باید که احباب مرا در زندان فرستد و در کشتن من
تعجیل نکند که از بازداشتن من ضرری بپادشاه نخواهد رسید
وشاید که در نگاه داشتن بنده مصلحتی باشد و دیگر آنکه زنده را
در همه محل می‌توان کشتن اما کشته را زنده نمی‌توان کردن
آنگه شاه فرمود تا بختیار را در زندان برند که روز بیگاه
شام است باب چهارم در داستان ابو صابر [illegible] روز دیگر
وزیر چهارم بخدمت پادشاه آمد و زمین خدمت ببوسید
و شرائط تعظیم و تکریم بجای آورد و گفت همیشه پادشاه
عالم مقبول و پسندیده است در حلم از همه پسندیده‌تر
اما چون حلم پادشاهان از حد درگذرد موجب گستاخی
لشکریان و رعیت و سبب خرابی مملکت خواهد بود چون عمل

که باید

شعار خود سازد بدولت و مراد برسد چنانکه ابو صابر
بیمنی از صبر و تحمل گردان به پادشاهی رسید و دولت چگونه
رسید بختیار گفت جهان بکام شاه باد چنین
روایت کرده اند که در ولایت یمن مردی بود خداوند
و صاحب جمال و نام او ابو صابر و صبر را شعار خود ساخته
و دایم آن خورسند کرده بود چنانکه مردم آن ولایت
دایم بسبب او کار کردندی و خلاف قول او روا نداشتندی
قضارا عامل پادشاه در آن ولایت ظالم بود که از
رعیت خراج بستاندی زیاده از خراج مقرر تکالیف
بر رعیت نهاده ستم بی حد برایشان میکرد و هیچ رحم
برایشان نمیکرد و حکمهای فاسد میکرد آخر الامر جماعتی

جوانان

جوانان ده عامل را بکشتند و در شب بگریختند و بدر
رفتند جماعتی پیش ابو صابر رفتند و گفتند باید که ما را
نزدیک پادشاه ببری و حال این باز نمایی شاید که ما را
رحم کند و برگناه دیگران ما را مواخذه نفرماید ابو صابر
گفت ای یاران من شربت صبر نوشیده ام درین
سخن با شما موافقت نخواهم کرد چون ایشان از ابو
صابر نا امید شدند برفتند و ابو صابر بحب خود در عبادت
خدای تعالی مشغول شد تا آنکه این خبر بپادشاه رسید غلامان
چند برایشان گماشت و خان و مان ایشان را
غارت فرمود و اهل آن ولایت را شکنجه و عقوبت
هر چه تمامتر بکردند قضا را بعد از چند گاه شیری در آن ولایت

ببید آمد وجا گرفت وهر روزه اسب واستر
وگاو وگوسفندان نزا میکشت ومیخورد اهل
آن شهر ستبر سیدند چنانکه از بیم آن شیر از خانه
خود بیرون نتوانستندی آمد واز کشت وزرا
عت باز ماندند واهل وعیال ایشان همه برهنه
وگرسنه وتشنه بماندند دیگر بار پیش ابو صابر آمدند
وگفتند ای ابو صابر باید که با ما موافقت نمای تا حمله
برین شیر بریم واورا ازین نواحی بدر کنیم واز شر
وی ایمن شویم ابو صابر گفت ای یاران من در کارها
جز صبر چیزی نخواهم کرد بروید ومرا ازین کار عفو کنید
مردمان چون از ابو صابر این بشنیدند باز گشتند قضارا

روزی

روزی پادشاه بعزم شکار در آن ولایت بیرون
رفت مردمان نواحی پیش پادشاه روشدند وزمین خدمت
ببوسیدند وفریاد بر آوردند که ما رعیت وخراج گذار
پادشاهیم وقتی که عامل پادشاه بدین ولایت آمده بود
وحکمهای فاسد کردی وظلم بیحد بر رعیت نمودی
اهل این ملک از اثر جور وفساد وظلم او خراب وبد حال
گشته بودند ناگاه جماعتی از مفسدان در شب رفتند وعا
مل را کشتند وخود ایشان از میان بدر رفتند وما بیکبار
بغضب پادشاه گرفتار شدیم وخان ومانها واهل
وعیال واموال ما همه بتاراج رفت والحال مدتیست
که شیری آمده ودر نواحی این ولایت جا گرفته

و تماس چارپایان ما را در تلف آورده است و ما
از گزند وی از خانه خود بیرون نمی توانیم آمد این بگفتند
و زار زار بگریستند پادشاه را بر ایشان رحم آمد و گفت چرا
آن وقت که عامل را کشته بود دیدنیامدید و بیگناهی خود را
عرض نکردید تا من شما را مصادره و تاخت و تالان
نفرمودمی و احوال شیر را نیز پیشتر وا نمودید ایشان
گفتند ای خداوند ما را درین ده مهتری هست که ما جمله
کارها بمشورت او میکنیم و ما رفتیم و با او مشورت کردیم
او ما را رخصت نداد و پادشاه را ازین سخن قهر آمد
و گفت بروید و ابو صابر را از ده بدر کنید در حال رفتند
و ابو صابر را با اهل عیال از آن ولایت اخراج کردند و بعد از آن بعد

لشکر فرستاده تا آن شیر را هلاک کردند و ابو
صابر با اهل و عیال خود روی براه نهاد بی زاد و توشه
و تشنه و گرسنه و منزل بمنزل میرفت تا بمنزلی
رسید که آن مقام دزدان بود چون دزدان بدیدند
که از مال دنیائی چیزی همراه ایشان نیست فی الحال جوا
شد و هر دو فرزند ابو صابر را از دامن پدر و مادر
در ربودند و ببردند چون زن ابو صابر فراق فرزندان
بدید زار زار بگریست و اشک حسرت از چشم
بر صفحه رخسار روان کرد تا آنگاه که ابو صابر گفت ای زن صبر
کن و چندین گریه و زاری مکن تا چنان باشد که خدا تعالی
از صبر فرجی پدید آورد و چراغ ما افروخته شود

زن پیشتر صبر کرد و با نان و آب روی براه نهادند
و رفتند اول الأمر بطاقت شدند و چاشتگاه
بدهی رسیدند و آن جا فرود آمدند آنگه ابوصابر زن
خود را بیرون ده بگذاشت و خود جهت آب و نان در ده
رفت قضارا دزدی در کمین بود چون نزدیک زن
رسید زن دید صاحب جمال و کردار کرد او را نگاه کرد
کریا ننمید دانست که او غریب است او را بگرفت و در جهاز
او را بر داشت و بانگ بر وی زد که برخیز زن در گریه افتاد
و زار زار بگریست آن دزد یک سیلی بر رویش زد و گفت ای زن
برخیز که بدتر ازین نه بینی زن دید که فایده بانگ نخواهد
در خاک نوشت که مرا دزدان برده اند چون زمانی بر آمد

ابوصابر

ابوصابر در آمد و زن خود را ندید نوشته را دید و بخواند
دانست که زن را دزدان برده اند زمانی گریه کرد و زار زار بگریست
و سر بسوی آسمان کرد و گفت بار خدایا بر آن عورت ضعیفه رحمت
کن و از شر دزدان نگه دار و جرم از رزاق فرمای این بگفت
و از آن جا روی براه نهاد و میرفت تا بشهری رسید که پادشاه
آن شهر اهل ظلم بود و اهل عشرت و فسق و فجور و در کوشک بنا
کرده بود و از غریب شهری و هر که را میدید میفرمود که خشتی
و سنگ و خشت کشیدند تا چنانکه تمام شود و کارها سخت
میفرمود و نان و آب سیر نمیداد قضارا چون ابوصابر
در آن شهر رسید او را نیز بگرفتند و در آن کوشک بردند
و یک سنگ عظیم در گردن او نهادند تا بالای کوشک برد

ابو صابر در ماند و گفت جز صبر چاره نیست اتفاق از روزن
پادشاه در کوشک نشسته بود و نظاره میکرد و از آنجا که
ابو صابر میرفت از یکی پرسید که ما را چه وقت دستوری
خواهند داد آن مرد گفت چند روز است که ما را آورده اند و
بدین محنت گرفتاریم هر که چند میگوییم که ما را یک شب امان دهید
که مدتی است از اهل و عیال خود خبر نداریم و ایشان نیز از ما خبر ندارند
که احوال ما بکجا رسیده است اصلا قبول نمیکنند و رخصت نمیدهند
آنگه ابو صابر گفت صبر کنید که خدای تعالی همه را خلاص خواهد کرد و شر
او را از ما و شما دور خواهد گردانید آنگه پادشاه از آنجا که نشسته بود
گفت ایشان می شنید و صبر و تحمل میکرد و هیچ سخن نمیگفت چون
ساعتی برآمد ابو صابر از بیطاقتی از نزد باد در افتاد و مجروح شد

نزد پادشاه
آنگه پادشاه گفت او را نزد من آرید پس او را بیاوردند پاد
شاه گفت تو بودی که مرا افسوس داشتی و حالا خود را
بچه از نزد باد بیرون افکندی که مرا طاقت نمانده است که این کار کنم
و دیگر مرا گفتی صبر کن که خدای تعالی صابران را دوست دارد و گفت
او را در زندان برید و محبوس شاید که او در کار خود صبر کند پس
ابو صابر را بردند و بموکلان زندان سپردند ابو صابر سر بزانوی
تفکر نهاد و توکل بر خدای تعالی کرد و قضا را در آن شب
پادشاه را باد قولنج گرفت و جان بمالکان دوزخ سپرد
و آن پادشاه را هیچ فرزند نبود که پادشاهی کند پس اعیان
دولت جمع شدند تا کسی را بر گزینند و تفویض امور
مملکت بدو کنند اتفاقات مسئله را تحت حتم

و گفتند که هر که این سه مسئله را جواب گوید که صواب
آید تاج مملکت را بر سر وی نهیم پس از همه سوال کردند هیچکس
جواب نتوانست دادن بر در زندان رفتند و از زندانیان
هم سوال سه مسئله کردند هیچ کدام جواب نتوانستند گفتن
تا که نوبت با بوصابر رسیدند و سه مسئله را با او گفتند
ابوصابر گفت بتوفیق الله تعالی جواب گویم پس مسئله را
جواب گفت مردم ولایت خوش آمد آنگه ابوصابر را
از زندان بدر آوردند و در حمام برده خلعت شاهی پوش
نیدند و بر اسب خاصه سوار کردند و آوردند و بر تخت نشانیدند
و جمله با او بیعت کردند و تمامی ارکان دولت مطیع
و منقاد او شدند چنانکه سر موی از امر او تجاوز نکردند

و او نیز

و او نیز چنان عدل عدالت میکرد که موجب رضای خالق
و خلایق بود و آوازهٔ عدل و مروت او در جهان فاش شد
و مفسدان از مملکت آواره گشتند و خلایق از اطراف
و اکناف عالم رو بدرگاه او نهادند قضا را روزی دو کس
بدرگاه شاه آمدند یکی بازرگان بود و آن دیگر دزدی بود که فرز
ندان ابوصابر را برده بود چون ابوصابر آن دزد را بدید
بشناخت اما هیچ نگفت تا ایشان چه میگویند بازرگان
گفت زندگانی شاه دراز باد این مرد دو نفر غلام بمن فروخته
است و حالا آن غلامان میگویند که ما غلام نیستیم این مرد
ما را دزدیده است و بزجر و تعدی غلامی فرموده تا امروز
از ترس او نتوانستیم که بگوییم که ما غلام نیستیم اکنون

که پادشاه عادل است از عدالت پادشاه این سخن را
فاش کردیم و پیش پادشاه آمدیم که از عدل و انصاف
پادشاه ما برسد که ما بازرگانیم و مال حرام نمیخواهیم من زر خود را
میخواهم نه غلام انگه ابو صابر گفت ای امیر دل تو چه میگوید دزد
گفت دروغ میگوید و غلامان از آن منند انگه پادشاه
بفرمود تا غلامان را حاضر آوردند چون چشم ابو صابر بفرزندان خود
افتاد بشناخت ولیکن صبر را کار فرمود انگه گفت ای غلامان
ایشان چه میگویند و شما چه میگوئید که ما از آن غلام اوئیم
و آزادیم ایشان پناه [illegible] کردند و زار زار بگریستند و گفتند
ای شاه ما غلام نیستیم و آزادیم و ما را پدر و مادر هست
و ما همراه پدر و مادر خود میرفتیم ایشان [illegible] جدا کردند

و ما را از پدر و مادر خود بستاندند و بجای خود بردند
و بپا بزدند و گفتند شما هیچ مگوئید که ما آزادیم ما از ترس
سوال نتوانستیم چیزی گفتن ما را باین بازرگان بفروختند اکنون
پیش از این طاقت نمانده است ابو صابر گفت ای پسران
نام شما چیست ایشان نام خود را بگفتند گفت پدر شما
کیست گفتند نام پدر ما ابو صابر انگه ابو صابر گریان شد و بفرمود
تا غلامان را در حرم خود بردند و بفرمود تا آن دزد را بگرفتند
و در زندان بردند و زر بازرگان را پادشاه از خزینه خود بداد
اتفاقا بعد از چند روز مردی و زنی بدرگاه او آوردند و باز
خواستند این زن را آوردند آخر پادشاه را دعا کرد و گفت
ای پادشاه این زن دیرگاه هست که در حکم من است

وحالا مرا اطاعت نمیکند انگه پادشاه گفت ایزن چرا
اطاعت شوهر خود نمیکنی زن گفت ای خداوند این شوهر
من نیست ومن شوهری داشتیم نام او ابو صابر وما هر دو
بدهی میرفتیم او مرا در جای بنشاند وخود در پی آب
ونان درده رفت که گرسنه وتشنه بودیم بعد از آن
که شوهر من ناپدید شد این نامرد از طرف بیابان در رسید
وبانگ بر من زد وحربه برداشت وسر دست مرا بگرفت
ومرا بحکم خود ببرد تا امروز باوی بحرام بماندم حالا که چون
پادشاه عادل است پس ازین طاقت حرام ندارم وشما
پادشاه با عدل وانصافید از بهر خدا ورسول حکم برحق
کنید انگه ابو صابر زن خود را بشناخت وبکریم خود

فرستاد

فرستاد وآنمرد را بزندان فرستاد وخود بر جوانست ودر حرم
رفت وزن فرزندانرا در کنار گرفت وشکر حضرت پرورد
گار بجای آورد روز دیگر بیرون آمد وبر تخت دولت قرار گرفت وگفت
ای اعیان دولت بدانید وآگاه باشید که این غلامان فرزندان من
بوده اند واینعورت بیچاره زن منست که ناحق از من برده بودند
ومن صبر کردم که خدا تعالی بمن باز داد انگه بفرمود تا دزدان را
بر سر میدان آوردند وبردار کردند وگفت بدی را مکافات بدی است جزای ایشان
چنین خواهد بود ومدتها مدید پادشاهی کرد انگه برحمت حقتعالی
پیوست بعد از آن پادشاهی بفرزندان او قرار گرفت از سبب صبر
کردن پادشاهی باو وفرزندان وفرزند زادگان او بماند
زیرا که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد انگه بختیار گفت

اگر پادشاه بکشتن بنده شتاب نکند آخر بیگناهی بنده
معلوم خواهد شد آنکه پادشاه بفرمود تا بختیار را بزندان
برند که روز پنجشنبه است

باب پنجم

در داستان ملک یمن روز دیگر وزیر پنجم پیش پادشاه آمد و دعا و ثنای
پادشاه بجای آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت ای پادشاه
خداوند میترسم که مفسدان در ولایتها اغرا کنند بسبب حلم
پادشاه و گویند که ما هر کاری که کنیم از کار بختیار زیاده نیست
که پادشاه او را با تیغ کشیده در حرم خود دید و از خون وی
درگذشت بسبب افسانه چند بیهوده ما نیز هرچه میخواهیم میکنیم
و بدین بهانه پیش میبریم و باعث خرابی مملکت خواهد بود
باقی را پادشاه حاکم است آنکه پادشاه بفرمود تا بختیار را

از زندان

از زندان بدر آوردند و جلاد بیامد و در پهلوی او
بایستاد پس بختیار گفت زندگانی پادشاه دراز باد
اگر در کشتن بنده تعجیل نکند هر آینه بیگناهی فقیر معلوم گردد
خواهد شد و از عفو کردن شاه دیها روی خواهد عفو خطا
نکه ملک یمن را روی نموده که گناه بنده خود را عفو کرد
و در خشم نرفت و بسبب صبر مملکتش که از دست
رفته بود بدست او باز آمد پادشاه فرمود چگونه بود بختیار
گفت دولت جهانبان بکام شاه باد چنین روایت کرده اند
که در ملک یمن پادشاهی بود با شوکت تمام اما ظلم پیشه
بود و خون ناحق بسیار از او ریخته بود با اندک گناه سیاست بسیار
فرمودی و غلامی داشت نام ابرج و آن ابرج در اصل

پادشاه زنگبار بود که در بند گرفتاده با کنیزکی که
پسر یکیست و ملک یمنی از آن بیخبر بود و ایرج را
بغایت دوست داشتی و سلاح داری خود بوی داده بود
اتفاقا روزی بشکار بیرون رفتند ایرج نیز همراه شاه
بود ناگهان اهوی از پیش ملک یمن پیدا شد ملک یمن تیر
بجانب آن اهو انداخت و ایرج نیز تیر انداخت
قضارا تیر ایرج بر گوش ملک آمد و یک گوش ملک را بینداخت
و خون روان شد آنگه پادشاه گفت ایرج را بگیرید فی
الحال ایرج را بگرفتند و پیش پادشاه بیاوردند شاه یمنی
فرمود که سر وی از تن جدا کنید ایرج گفت پادشاه
بدولت معلوم کند که قصد شاه این بود اگر که ببیند عفو کند

ازکرم

از کرم اخلاق او عجب نباشد پادشاه با خود
اندیشه کرد که ایرج را اینجا بیگناه است و عوض خون ناحق
بسیار پشیمانم اکنون اگر از خون این غلام در گذرم شاید
که گناهی کنه گردد پس او را عفو کرد و از شکار باز آمد
و جراحت را دارو و مرهم کرد و بعد از مدتی نیکو شد اما
مؤلف این اخبار چنین آورده که چون ایرج از چشم
پدر غایب گشت پسر بجستند و قاصدان را باطراف و اکناف
در طلب او فرستادند چون معلوم شد که پیش پادشاه یمن است
با وزیران مصلحت و مشورت کرد که ایرج را چگونه بدست آورم گفتند
نوعی باید کرد که پادشاه یمن را خبر نباشد زیرا که اگر او
بداند که او پسر پادشاه است او را محبوس کند پس بازرگانان

ف

و بازرگان را احترام بسیار نمود و اما پادشاه
یمن بواسطهٔ پدر رفتن ایرج بسیار غصه کشید و بعد از
چند گاهی بسیر از شهر بیرون رفت تا گاه بر لب دریا
رسید و میل کرد که در کشتی نشیند و تفرج دریا کند
مطربان و رقاصان در کشتی همراه خود برده بطرب و عیش
مشغول شدند و در دریا میگردیدند ناگاه بادی مخالف
گرد کشتی درآمد دریا موج برآورد و رعد و برق
بغرید و جهان روشن تاریک شد و کشتی را در چرخ
آورد و درهم شکست بعضی خود را بر تخته پاره
بند کرده و قضارا العیاذ هفتهٔ پادشاه خود را در
دریا انداخت ملاحان او را دیدند و گرفتند هر چند

چیزی میپرسیدند جواب نمیتوانست گفت آخر
پای روغن در بینی و حلق او مالیدند و نرم کردند تا در سخن
آمد و گفت این چه جاست ملاحان گفتند این ولایت
زنگبار است گفت از اینجا تا شهر چه مقدار راهست
گفتند پنج فرسنگ راه است آنگه ملک یمن رو
بسوی شهر نهاد و آهسته آهسته خود را بشهر رسانید
و وقتی بشهر درآمد که در دکانها بسته بودند و جای نبود
که شب بخسبد ناگاه رباطی دید از تو بر پا انداخته پس
آنجا فرود آمد چون کوفته و مانده بود و سر نهاد و بخواب رفت
و آن رباط از آن بازرگان بود و در آن شب دزدان قفلها
آمدند و بازرگان را چند نفر غلام که در بالای آن رباط خفته بودند

آنگه پادشاه گفت حالیا او را در زندان برید پس او را
در زندان برده بند بر پای او نهادند و مدتی مقید بماند
و عمر میگذرد و گویند که در پهلوی زندان صحرای بود پر سبزه
و آب روان و هر روز زندانیانرا بر لب آب آوردندی
تا دست و روی بشویند و پادشاه هر هفته یکبار با تمام
خاصان خود بعزم گشت در آن صحرا آمدی قضارا روزی
پادشاه در آن صحرا آمد و زندانیانرا هم بکنار آب آورده بودند
و در همین آن صحرا نیز دیواری نهاده بودند و آن طرف دیوار نیز
سبزه و آب روان بود و پسر پادشاه که ایرج نام بود
در پس دیوار ایستاده تفرج همیکرد و زندانیان او را
نمیدیدند و ملک یمن او را نمی شناخت قضارا زاغی آمد

و در دیوار

و در دیوار آن باغ بنشست ملک یمن چون آن زاغ را
بدید استخوان پارچهٔ در پیش او افتاده بود آن استخوانرا
برداشت و با خود گفت اگر این استخوان پارچه بدین
زاغ اندازم زود خلاص خواهم شد چون پرتاب کرد بلند انداخت
بر بناگوش ایرج افتاد و کمی گوشش او را بینداخت ایرج فریاد
برآورد و گفت بنگرید که این استخوان پارچه را که انداخت
خادمان دیدند که آدم زندانی انداخته است در حال
ملک یمن را گرفته نزد پادشاه بردند پادشاه گفت ای بد
بخت خون ناحق بازرگان ریختی و مالهای او را بردی خواستم که ترا
سیاست کنم قسم خوردی که بیگناهم محبوس ساختم که شاید بیگناه
باشی و دزدان پیدا شوند و ترا آزاد گردانم اکنون دیگر این

واحوال را با پادشاه [illegible]

بدبختی و بدنفسی است که از تو سر زده است پس بفرمود
تا گردن او بزنند او فریاد برآورد که ای پادشاه عادل آن
قصاص واجب است پادشاه گفت قصاص چگونه است گفت
قصاص گوش بریدن است نه سر بریدن پس پادشاه فرمود که
گوش او ببرند چون نگه کردند یک گوش بیش نداشت پس جلاد
رفت و گفت ای خداوند این مرد یک گوش بیش ندارد شاه را
عجب آمد و گفت او را نزد من آرید فی الحال او را نزد
پادشاه حاضر آوردند پادشاه گفت ای بد افعال ای سوخته
دزدی میکردی که گوش ترا بریده اند البته ترا باید که راست بگوی
و الا بسیاست هر چه تمامتر بفرمایم که ترا بقتل آرند [illegible]
راستی گفتن بجای گذاشت گفت ای شاه بدان و آگاه باش

که من

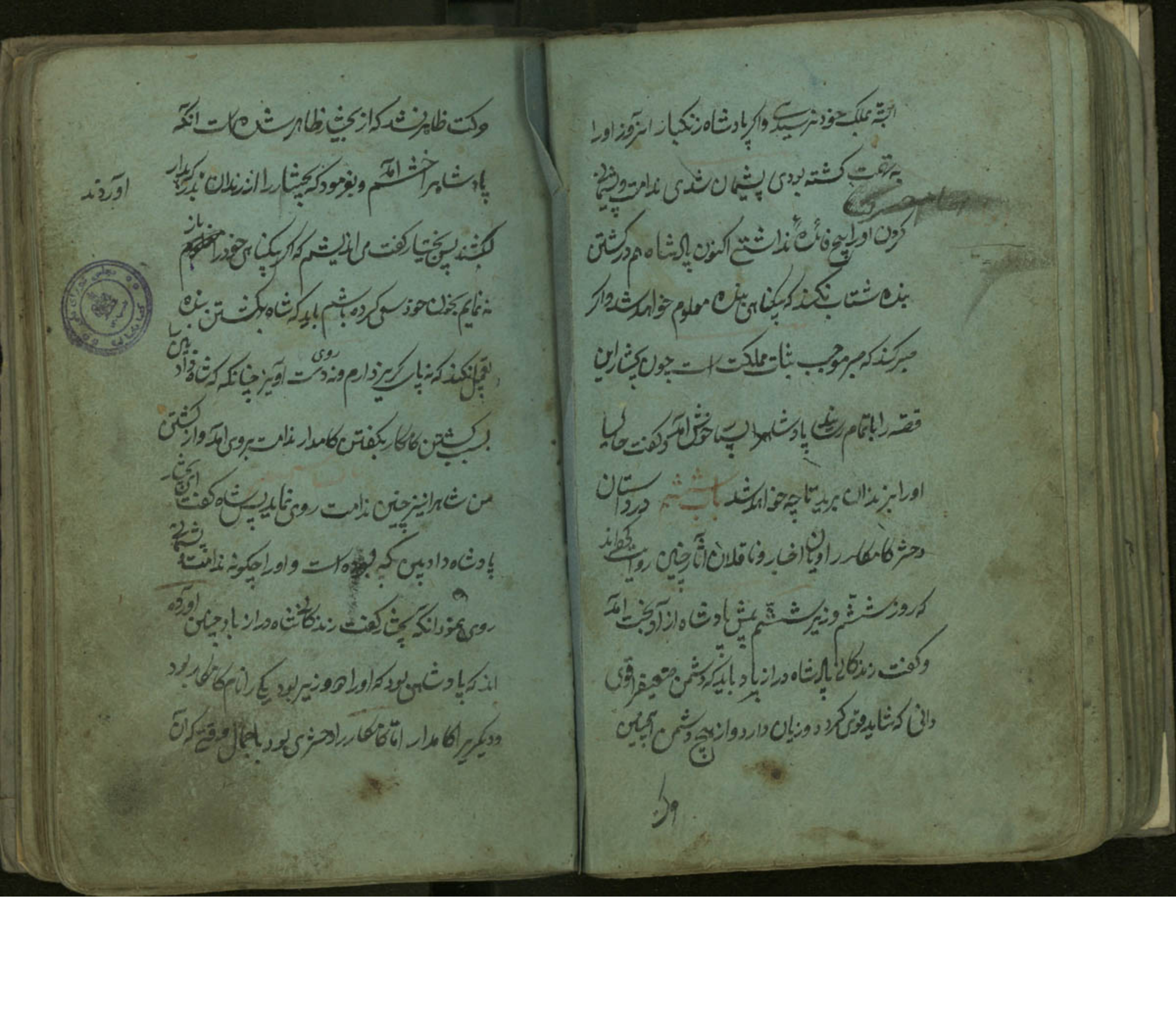
که من نیز همچو تو پادشاه بوده‌ام در ملک یمن و غلام و کنیز
بسیار داشتم و یکی غلام من ایرج نام داشت روزی بشکار بیرون
رفتیم ناگاه آهوی پیدا شد من اسب در پی او تاختم و ایرج هم
اسب در پی او بتاخت و هر دو تیر بسوی آن آهو انداختیم
تیر غلام بر بناگوش من آمد و گوش مرا بینداخت همین که
من امروز غلط کردم خواستم که غلام را سیاست کنم آن غلام از من
عذر خواست که من این کار بعمد نکرده‌ام چون او تضرع و زاری
در پیش آمد مرا بروی رحم آمد و از خون او در گذشتم و بعد از چند
گاه غلام از من بگریخت و غایب شد و هیچ معلوم نکردم
که او بکجا رفته بود از آن بعد مرا میل گشت دریا شد با
ندیمان چند و اهل [?] و طرب در کشتی نشستیم و دو سه روز

در دریا بودیم که ناگاه باد مخالف برخواست و کشتی را
بشکست و ندیمانم جمله غرق شدند و من خود را بر تخته
بستم و بعد از یک هفته مرا در کنار انداخت ملاحان
مرا گرفتند و چند روز با ایشان بودم آخر از ایشان خبر شهر و
آبادانی پرسیدم گفتند پنج فرسخ شهر زنگبار است آهسته
آهسته آمدم و هنگام شب بدین شهر رسیدم و دکانها را
بسته بودند در زیر طاق آن بازرگان در آمدم و در آنجا بخفتم
چون روز شد مرا گرفتند و بدین سبب گرفتارم تا پادشاه
متحیر شد در حال ایرج را بخواند و گفت نیکو ببین مرد را نگاه
کن تا او را در جای دیده‌ای ایرج چون نیک در روی ملک یمن نگاه
کرد او را بشناخت و در قدم او افتاد و همدیگر را در کنار گرفتند و پادشاه

زنگبار

زنگبار هم برخواست و او را در کنار گرفت عذر بسیار خواست
آنگه بفرمود تا جهت پادشاه یمن اسب و خلعت آوردند
و او را در حمام بردند و اعزاز و اکرام بسیار نمودند و در پهلوی
خود بنشاندند و مدت یکسال با هم بودند و دزدان که بازرگان
سر گشته بودند پیدا کردند و بر دار کشیدند من بعد پادشاه
پنجاه نفر حبشی ملک یمن بخشید و لشکر بسیار با او داد و شهر
و ولایت خود روانه گردانید ملک یمن چون به شهر خود
رسید ارکان دولت جمله استقبال کردند و برابر تخت
نشاندند و پادشاه لشکر ملک زنگبار را با خشنودی
روانهٔ شهر خود شان ساخت و تحفهٔ چند جهت شاه زنگبار
فرستاد آنگه بختیار گفت اگر ملک یمن گناه ایرج را عفو نکرده

بودی



البته بملک خود نرسیدی و اگر پادشاه زنکبار امروز اورا
بتهمت کشته بودی پشیمان شدی ندامت و پشیمانی
کردن اورا هیچ فائده نداشتی اکنون پادشاه هم در کشتن
بنده شتاب نکند که بیگناهی بنده معلوم خواهد شد و اگر
صبر کند که صبر موجب ثبات مملکت است چون بختیار این
قصه را باتمام رسانید پادشاه را پسندیده آمد و گفت حالیا
اورا بزندان برید تا چه خواهد شد باب ششم در داستان
دختر کامکار راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند
که روز ششم وزیر ششم پیش پادشاه آزادبخت آمد
و گفت زندگانی پادشاه دراز باد باید که دشمن حقیر را قوی
دانی که شاید قوت گیرد و زیان دارد و از هیچ دشمن ایمن

ولی

حرکت ظاهر نشد که از بختیار ظاهر شده است آنگه
پادشاه را خشم آمد و بفرمود که بختیار را از زندان بدر آوردند
لکن بندگی بختیار گفت می اندیشم که اگر بیگناهی خود را باز
ننمایم بخون خود سعی کرده باشم باید که شاه بکشتن بنده
تعجیل نکند که نه پای گریز دارم و نه دست روی آویز چنانکه شاه قباد
بسبب کشتن کامکار بگفتن کامدار ندامت بروی آمد و از کشتن
من شاه را نیز چنین ندامت روی نماید پس شاه گفت ای بختیار
پادشاه دادبین که بوده است و او را چگونه ندامت پیش آمده
روی نمود آنگه بختیار گفت زندگانی شاه دراز باد چنین آورده
اند که پادشاهی بود که او را دو وزیر بود یکی را نام کامکار بود
و دیگری را کامدار اما کامکار را دختری بود با جمال و رفقی که آن

پادشاه بشکار میرفت و کامگار را با خود ببرد و ولایت را
بکامدار سپرد و کامدار روزی برای مهم ضروری برای
کامگار رفته بود ناگاه چشم او بروی دختر کامگار افتاد
که آن دختر گویا همین روز از گشت باغ آمده بود

القصه چون چشم کامدار بجمال دختر کامگار
افتاد لرزه بر اندام کامدار افتاد و بجمال دختر کامگار
واله و حیران شده عاشق او گشت و از آن جا بیرون
آمد و با خود اندیشه کرد که کامگار دختر خود را بمن نمیدهد
پس تدبیر آنست که چون پادشاه از شکار باز آید صفت جمال
دختر کامگار پیش او کنم تا پادشاه را رغبت او شود و دختر را ببرد
بعد از آن برو تهمت نهم تا پادشاه او را سیاست فرماید پس من

اورا

اورا درخواست کنم تا بمن بخشد و بمراد رسم القصه
چون پادشاه از شکار باز آمد روزی پادشاه با کامدار
نشسته بود و احوال شهر و ولایت و رعیت از کامدار تحقیق
میکرد کامدار گفت باقبال پادشاه همه طایفه در آسوده گی
و خوشحالی اند اما بنده چیزی درین روزها دیده ام
که در همه عمر خود ندیده بودم پادشاه گفت ای وزیر چه
دیده وزیر گفت نظم دیدم صنمی چه ماه رخسار ::
صد بار بود ز ماه افزون :: چشم خوش او چه نرگس مست ::
هر کس که بدید رفت از دست :: ای کاشکه سر بدید و بدیدن ::
میگشت میان باغ و بستان چون کامدار این ابیات را بخواند
نادیده پادشاه عاشق جمال دختر شد و گفت ای کامدار

تدبیر این کار چیست پس کامکار گفت سهل است
نه مال باید و نه رسول کامکار را طلب کن و این سخن با او
بگو آنگاه پادشاه کامکار را طلب کرد و این مقدمه با او
که قبول کند
بگفت پس کامکار گفت صد جان دختر فدای خاک پای تو باد
واما این بنده را هزار بالغ است و از حکم و فرمان من
بیرون آمده باور بگویم و رضای حاصل کنم و آنگه پیش
تو خبر فرستم پس پادشاه گفت روا باشد آنگه کامکار از حضرت
بخانه خود رفت و این احوال با دختر گفت دختر گفت
ای پدر ما لیاقت خدمت پادشاه نداریم و دیگر آنکه
در خدمت پادشاه بوده خدمت و طاعت خدای تعالی بدلخواه
نمیتوان کرد و پادشاهان را حاجت است که باندک گناه

عقوبت

عقوبت بسیار بکنند و طبیعت ایشان آب و آتش
می باشد و از ایشان دوری کردن اولی است بعد از آن
کامکار گفت اکنون ای دختر تدبیر این کار چیست که اگر
مراد پادشاه بر نیاید چون خود سعی کرده باشیم پس دختر گفت
پادشاه را بظاهر قبول میکنیم و پنهان از این ولایت بدر
رویم القصه کامکار پیش پادشاه آمد و گفت ای پادشاه
بنده زاده به بندگی شما ایستاده آماده ده روز مهلت میطلبد
که اسباب مهیا سازد آنگه پادشاه گفت چه مضایقه است
ده روز مهلت دادیم آنگه کامکار از پیش پادشاه بیرون
آمد و کار خود را راست کرد و پنهان با دختر خود از شهر بیرون
رفت روز دوم پادشاه خبر شد که کامکار با دختر خود

از شهر بیرون رفته است انکه پادشاه فرمود تا دو بیست
سوار جلد وشد رو در عقب ایشان بروند کامدار گفت
من نیز بروم پادشاه ویرا رخصت داد ایشان برفتند
وازآن جانب کامکار بعد از ده روز بلب آب رسیده
بود و فرو خاطر را جمع کرده که ناگاه کامدار بالشکر بر سر
او تاخت و کامکار را با دختر خود بگرفت و پیش پادشاه
اورد چون پادشاه کامکار را بدید گفت ای بدبخت کجا
میرفتی انگاه پادشاه با خشم گرفت و عمود بر سر کامکار
زد چنانکه مغز سرش بیرون آمد و هلاک شد انگه روی
بدختر کرد و از خوبی جمال دلش نداد که او را آزار کند پس
دختر را بحرم خود فرستاد بعد از آن دختر را بعقد خود آورد

ومشتوق

ومشتوق جمال دختر گشت اما دختر بیاد کامکار
چون زاهده و پارسا بود و صاحب جمال پادشاه
او را بسیار دوست داشتی القصه پادشاه را دشمنی
روی نمود پادشاه شهر را بکامدار سپرد و خود بقصد دشمن
رفت و کامدار پیوسته در غم آن دختر بود شاید که خود را
باو رساند روزی دختر کامکار بر بام ایوان قصر بالا رفت
و نشست و کامدار که از عشق وی بیقرار بود و تنها
گام میزد بکاری میگذرانید کامدار بیامد و بپای کوشک
بایستاد و بدختر سلام کرد چون دختر بسیار زیرک و دانا
بود جواب سلام باز داد کامدار گفت ای جان مدتی
است که من بدهوس عشق تو گرفتارم و شب و روز گرفتار

نذارم باید که با ما یار باشی و اگر اختیار کنی هر دو اتفاق
کنیم و پادشاه را از شهر بیرون کنیم دختر گفت ای کامدار
شرم نداری که با ولی النعمت خود خیانت اندیشی
کامدار گفت ای دختر تو با این پادشاه چگونه دل خوش داری
که پدرت را بکشت و حق خدمت وی را نشناخت
دختر گفت تو که وزیر وی و نعمت وی میخوری با وی
خیانت اندیشی میکنی اگر پادشاه حق خدمت پدر من
نشناخت عیب نیست انگه کامدار گفت زود باشد
که پدرت را کشت ترا نیز بکشد دختر گفت عمر پدر من
همین قدر بود چه اینجا را سبب ساخت اگر حکم خدای تعالی
باشد هوا این نکشد العوض چون کامدار این سخن

که دختر فرمان او نبرد و این سخن را به پادشاه خواهد گفت
با خود گفت پیش از آنکه دختر به پادشاه گوید من بگویم
و حیلتی کنم و تهمتی بر وی نهم تا اگر دختر چیزی به پادشاه گوید پادشاه
داند که بغرض میگوید چند روز بر گذشت چون پادشاه به فتح
و فیروزی باز آمد اعیان دولت استقبال کردند و با
عزاز و اکرام به شهر در آوردند و به تخت دولت بنشاندند
و پادشاه از کامدار احوال شهر و ولایت پرسید کامدار
گفت همه به دعای دولت پادشاه مشغولند اما قصهٔ
طرفه پیدا شده که گفتن آن پیش پادشاه ترک ادبست پادشاه
گفت آیا چه واقع شده است گفت مرا زهرهٔ آن
نیست که به پادشاه سخن ناخوش گویم و دل پادشاهان

میشود

نازکست و اگر من بگویم شهر البته معلوم خواهد شد
پادشاه گفت مرا اعتماد تمام بشما هست هرچه هست بگوی
پس کامدار بنیاد کرد که ای پادشاه حکما گفته اند که مار کشتن
و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست من روزی نشسته
بودم که دختر کامکار نزدیک من آمد و گفت ای کامدار تو
همیشه با پدر من دوست بودی اکنون مرا با تو سری است
بدان و آگاه باش که من بر آن کوشیده ام که پادشاه را
دارو بدهم تا هم چنانکه او پدر مرا کشته است من نیز
او را بکشم و خون پدرم باز گیرم میسر نشد تا که من او را
منع کردم درین غصه بودم تا که حال را به پادشاه عرض کردم پادشاه
چون این سخن را از کامدار شنید بر خواست بحرم رفت

دختر را

و گفت ای مار بچه تو هی که بکشتن من سعی کرده پس دختر
دانست که این مکر کامدار است دختر خواست تا که سخن
گوید پادشاه بانگ بروی زد و گفت همان عادت
ترا ابلیش پدرست و ستم و فرمود که دختر را بکشند کامدار
گفت زنها که پادشاه دراز باد بر ملازمان پادشاه معلوم است
که زن کشتن مصلحت نیست و این کار پادشاها
نرا عجب است مصلحت آنست که این دختر را دست
و پای بسته باری و بر اشتر بنشانند و در بیابان که هیچ
آبادانی نباشد روان سازند تا از گرسنگی و تشنگی هلاک
شود بعد از آن پادشاه قبول این قول کرد و بفرمود تا چنان
کردند انگاه دختر بخدای تعالی مناجات کرد و گفت بار خدایا

تو میدانی که بیگناهم و از تشنگی و گرسنگی هلاک خواهم
شد تو از لطف و کرم خود فریاد من برس در حال
اشتر وی را بجایی برد که چشمهٔ آب بود پس اشتر زانو
بزد و بندهای دختر بفرمان خدای تعالی گشاده شد آنگه
دختر از پشت شتر فرود آمد و بسر چشمهٔ آب نشست
و آب خوش و شیرین بخورد بعد از آن وضو ساخت و بنماز
کردن مشغول شد و علف و سبزه بقدرت الله تعالی
پیدا گشت که اشتر بچرید و درختی بر سر چشمه پیدا شد
و سایه بر دختر افکند تا گرما بر وی کار نکند
قضا را ساربان پادشاه اشتری گم کرده بود
و از ترس پادشاه غمناک و پریشان در پی اشتر
میگردید

میگشت ناگاه بدان سر چشمه که دختر نشسته بود
رسید زنی دید صاحب جمال و بنماز مشغول شده و اشتر
در پیش او میچرد و چشمهٔ آب و علف و سبزه پیدا شده
عجب بماند که هرگز کسی در آن بیابان چشمهٔ آب
ندیده بود معلوم کرد که این سبزه و علف و چشمه و درخت
از کرامات دختر پیدا شده است با خود گفت زمانی
نگاه کنم تا دختر سلام نماز بدهد آنگه او را سلام کنم
و دعا درخواست کنم تا شاید ببرکت دعای وی خدای تعالی
اشتر گم شده مرا بمن باز رساند پس چون دختر از نماز
فارغ شد ساربان سلام کرد و گفت ای نیک زن
دعای درخواست دارم که اشتری گم کرده ام دعایی کن

و در سر آن چشمه درختی سبز شده

تا شاید که خدای تعالی ببرکت دعای تو اشتر امین
باز رسد پس دختر در حال دست بدعا برداشت
وگفت خدایا ببرکت خاصان درگاه تو وبحرمت پاکان
بارگاه اشتری این درمند را بوی باز رسان در حال
بقدرت خدای تعالی از گوشهٔ بیابان اشتری پیدا شد
و می آمد تا نزدیک ایشان رسید انگه ساربان
اشتر را بگرفت و دعا خیر بدختر کرد وگفت ای دختر
چه شود که مرا بپدری قبول کنی و من ترا بفرزندی وترا
در شهر برم و از برای تو صومعهٔ بنا کنم که در عبادت خدای
تعالی مشغول باشی تا ببرکت تو خدای تعالی مرا و جملهٔ اموات مرا
بیامرزد و دیگر انکه درین بیابان تنها بودن پس دختر اورا

بپدری

بپدری قبول کرد و درحال ساربان قرص نان برداشت
و پیش او نهاد انگه دختر اندک بخورد و بعد از آن بر اشتر
نشست و ساربان نیز بر اشتر نشست و از بیا
بان بیرون آمد و نماز شام بشهر رسیدند انگه
ساربان هم چنانکه گفته بود صومعهٔ ساخت و دختر بعبادت
خدای تعالی مشغول شد چنانکه هر کس که بیماری داشتی و دیگر
مرادی که بودی پیش آن دختر آمدندی و ببرکت دعای
وی مرادشان بحاصل آمدی و این خبر بهمه شهر و ولایت
رسید که دختر ساربان بعبادت باری تعالی مشغول گشته
است و از انفاس شریفهٔ او مردم در صحت اتفاقا
پادشاه را نیز مرضی پیدا شد پس ساربان بخدمت پادشاه آمد

وشاه را بیمار دید وگفت ای پادشاه درخوانهٔ ما دختری زاهده
است که از برکت دعای او چندین کس شفا یافته اند پس قصهٔ
خویش از شتر گم کردن و یافتن در بیابان و چشمهٔ
آب دیدن همه را با پادشاه گفت پادشاه گفت ای ساربان
بیا تا در پیش او رویم و دعا درخواست کنیم القصه پادشاه
با ساربان خود به درخوانهٔ دختر آمد و دید که در نماز است
چون سلام نماز باز داد پادشاه وی را نیک نگاه کرد بدید که دختر
کامکار است و مهر او را بشناخت و در کنار گرفت و گریان
شد و عذرخواهی کرد و گفت مرا بحل کن که در حق تو ستم
روا داشتم آنکه دختر کامکار گفت وقتی از تو خشنود باشم
که درین خانه پنهان شوی تا عجایب بینی پادشاه گفت

منت دارم

منت دارم و چنان میکنم که فرمودهٔ پس پادشاه در کنج خانه
در پس پرده پنهان شد تا کسی او را نه بیند آنگه دختر
ساربان را طلبید و گفت برو و کامدار را بگو که زنی در
خانهٔ من ایستاده است و ترا طلب میکند پس ساربان در حال بطلب
کامدار رفت و او را بیاورد و چون کامدار دختر را بدید
وی را بشناخت و گفت ای جان و جهان من تو اینجا چه میکنی و احوال
تو چگونه بود و چه نوع خلاص شدی و آن روز که پادشاه ترا
بر اشتر نشانید و در بیابان فرستاد من آدمی در طلب تو
فرستادم و هیچ اثری از تو نیافتم دیگر گفت بخاطر است که آن
روز که در بام سرا در آمدم و ترا گفتم بیا تا ازین ولایت بدر
رویم تو قبول نکردی و گفتی که با پادشاه خیانت نمی ورزم

ومن گفتم بیا تا پادشاه را زهر دهیم و وزیر را بکشیم و
هر دو پادشاهیم تو راضی نشدی اکنون محنت تو بسر آمد
و دیگر آنکه هرچه در خاطر تو باشد چنان کنم این بگفت
و خواست که دختر را در کنار گیرد و بوسهٔ چند دهد پادشاه
چون این احوال را بدید از پس پرده بیرون آمد و شمشیر برکشید
و کامدار را بقتل آورده و دختر کامکار بحرم خانه فرستاد
و بجهت کشتن کامکار ندامت بسیار خورد و هیچ فایده
نکرد و بعد از آن بختیار گفت اگر پادشاه بکشتن بنده
تعجیل نکند آخر بیگناهی بنده معلوم خواهد شد و حسرت و ندامت
بباید خورد پس پادشاه را این حکایت بسیار خوش آمد
و گفت بختیار را در زندان برید که روزی بیگناهی او معلوم شود

باب هفتم

باب هفتم

در داستان کمرزنان راویان اخبار
چنین روایت کرده اند که روز هفتم وزیر هفتم پیش
پادشاه آمد و زمین خدمت ببوسید و گفت ای پادشاه
ترا این بختیار خوش می آید و از زبان طعنهٔ خلق و سرز
نش نمی اندیشی که در عقب چه چیزها میگویند شاه را
عظیم قهر آمد و گفت بختیار را بیارید و بر دار کنید که جمله مردم
عبرت گیرند آنگه بختیار را بیاوردند و جلاد خونخوار
قصد بختیار کرد و اما بختیار زبان بگشاد و گفت
زندگانی شاه دراز باد که شاه در کشتن بنده تعجیل
نکند که زنده را همیشه میتوان کشت اما مرده را زنده
نمیتوان کرد پادشاه گفت چگونه نگه دارم که اهل حرم

گواهی میدهند پس گفت ای شاه زنان بنوعی
سخن بی وجه بسیار گویند و مکر و غدر بسیار کنند
تا بمراد خود رسند چنانکه دختر ملک عراق را
شاه حبشه کجاست و بعد از آن آن دختر از نظر
پادشاه بیفتاد و پادشاه قصد کشتن او کرد و آخر
الامر بمکر و حیله پادشاه را دل خوش کرد اکنون اگر
شاه دستوری دهد واضح سازم که زنان را چه نوع مکر
و حیلهاست شاه فرمود که بگو آنگه پس گفت زندگانی
شاه دراز باد چنان روایت کرده اند که در ولایت حبشه
پادشاهی بود با حشم و خدم بسیار و لشکر را جری
میدادند و همه بعسرت و پریشان حالی میگذرانیدند

چون طاقت ایشان طاق شد احوال خود را
به پادشاه عرض کردند وزیر را بر حال تباه ایشان رحم آمد
و گفت من تدبیر بسازم که پادشاه را بلشکر احتیاج
افتد اضطرار تا ایشان را مواجب و مرسوم دهد پس با خود
اندیشید که پادشاه زنان را بسیار دوست میدارد
و شنیده ام که دختر پادشاه عراق بغایت خوب شکل
و با جمال است من صفت آن دختر را پیش پادشاه بگویم
تا دلش از دست برود و عاشق جمال او شود میدانم
که پادشاه البته رسول میفرستد و دختر پادشاه عراق را می
خواهد و پادشاه عراق دختر خود را بوی نخواهد داد
و رسولان باز پس خواهند آمد آنگاه پادشاه را بفرمایم

تا لشکر بیاراید و قصد ولایت او کند ازان زمان
لازم میشود که در خزینه را بکشاید و بلشکر مواجب و رسوم
دهد و انکه لشکر پادشاه معمور شوند پس با همین تدبیر
وزیر پیش پادشاه رفت و از هر نوع حکایت گفت
تا بحکایت ملک عراق و دختر او در آمد و گفت ای
پادشاه ملک عراق را دختری هست که هزار لیلی و مجنون
و شیرین و عذرا آب بر دست او میتوانند ریخت
القصه چون وزیر به صفت آن دختر در پیش
پادشاه تعریف کرد پادشاه نادیده بصد دل عاشق
جمال او شد و گفت ای وزیر تدبیر این کار چیست وزیر گفت
تدبیر آنست که کسی و رسولی بفرستی و دختر ملک عراق را بخواهی

پادشاه را قول وزیر قبول افتاد و رسول فرستاد
و چون رسولان بعراق رسیدند و پیغام گذاردند
پادشاه عراق را ناخوش آمد و گفت ملک حبشه را
بگوی که من دختر بتو نمیدهم القصه چون رسولان
پیش پادشاه حبشه بیامدند و پادشاه را خبر کردند
ملک حبشه در خشم رفت و سوگند خورد که اگر من نگیرم تا عراق را
خراب بکنم و بفرمود تا در خزینه را بکشادند و مال بسیار بلشکر
دادند چندانکه همه لشکر توانگر شدند و کار جنگ راست
کردند و روی بعراق نهادند تا بنزدیکی شهر عراق رسیدند
و چون پادشاه عراق را خبر شد که پادشاه حبشه با لشکر
بسیار می آید پس بفرمود تا لشکر بفرستاد پس ایشان بیامدند

ودر جنگ در پیوستند وجنگ عظیم برخاست
ولشکر پادشاه حبشه ایشان را میزدند وغالب میشدند
وپادشاه عراق هرچند لشکر فرستادی شکست میخورد
پس پادشاه عراق عاجز شد وزیرش گفت ای پادشاه
بجنگ کردن کار راست نمی آید ومصلحت چنان مینماید که
صلح کنی ودختر را بملک حبشه دهی القصه چنین روایت
کرده اند که چون پادشاه عراق بصلح کردن رضا داد
بعد از آن وزیر گفت اگر پادشاه رخصت دهد من بروم
وصلح کنم پس شاه او را رخصت داد آنگاه وزیر پیش
پادشاه حبشه آمد وزمین خدمت ببوسید وپیغام بگذارد
چون پادشاه حبشه را مراد دختر بود راضی بصلح گشت

پس

پس پادشاه عراق دختر خود را با اعزاز واکرام تمام برای
پادشاه حبشه فرستاد وملک حبشه بازگشته بمقام خویش
رفت وبعیش وعشرت مشغول گشت اتفاقاً ملک عراق
قبل ازین دختر خود را بشوهری دیگر داده بود وازان شوهر یک
پسری مانده بود چون دختر بملک حبشه داده پادشاه
آن دختر زاده را بجای آن دختر دوست میداشت
القصه ملک حبشه با دختر ملک عراق نشسته بود
دختر شاه عراق گفت ای پادشاه پدر مرا غلامی هست
که خدا تعالی مثل وی نیافریده وبهمه انواع هنر وادب آراسته
وپهلوان ونیک خصال وچنان بکمال با جمال وصورت زیبا
که پنداری از بهشت عنبرسرشت بیرون آمده است

پس پادشاه گفت ای دختر اگر پدر تو آن غلام را فروشد
هر چند مال که خواهد بدهم و وزیر او بگیرم دختر گفت
ای پادشاه پدر من آن غلام را چنان دوست میدارد
که یک ساعت از خود جدا نمیکند اما شاید که بازرگانان را
بعراق بفرستی شاید که آن غلام را بخرید و بدینجا باورد
پادشاه را این قول قبول افتاد الغرض پادشاه را
ندیمی بود بسیار زیرک و کاردان بود پادشاه
او را طلب کرد و این سخن را با او گفت و فرمود که اگر تو
آن غلام را جهت من بیاری آن قدر مال که خواهی
بدهم پس ندیم نام آن غلام را پرسید دختر
گفت نام آن فرخ زاد است آنگاه ندیم بشکل بازرگانان

بعراق

بعراق رفت و پادشاه عراق را بدید و مدتی در آن جا بماند
و غلام را که فرخ زاد است بدید و گفت اگر تو با من بولایت
حبشه بیایی باندک روزگار باین ادب و هنر که داری پادشاه
شهر را محرم شوی و کار تو چنان شود که همه کس محتاج تو
شوند القصه چون بازرگانان صفت ملک حبشه کرد
پسر را دل از ولایت عراق برخواست و دیگر آنکه خواست
که دیدار مادر را ببیند پسر گفت این کار مشکل است
زیرا که این ملک عراق یک ساعت بی من آرام نگیرد ندیم گفت
اکنون من ترا چنان برم که هیچ آفریده را خبر نباشد پس
فرخ زاد گفت اگر تو مرا بدان ولایت بری هر رنجی که برده
باشی برای تو هر یکی را ده عوض میدهم چون نماز شام شد

فرخ زاد پیش بازرگان آمد پس بازرگان فرخ زاد را ده
آورد و برهنه و قبخشاند و خود و قبا بر اشتر بار کرد
و روی براه نهاد و بعد از چند روز پیش ملک حبشه آمد و از آن
جانب چون روز شد و پادشاه عراق فرزند زاده
خود را ندید بسیار غمگین شد و تمام عراق را تفحص فرمود نیا
فت و چون پادشاه حبشه بازرگان را دید شاد شد
و فرخ زاد پیش پادشاه آمد و سلام کرد و با ادب تمام
در پیش پادشاه بایستاد پادشاه چون چون فرخ زاد را بدید
با خود گفت آن صفت که دختر کرده صد چندان است
و او را بفرزندی قبول کرد و جامهٔ شاهی در وی پوشانید
و بحرم فرستاد چون مادر فرزند خود را بدید گریان شد

و سر روی هم دیگر را ببوسیدند هم دیگر را در کنار گرفتند
و شکر خدا تعالی بجای آوردند ناگاه خادمی دید که این آن سر
و روی یکدیگر را میبوسند آن خادم پیش پادشاه رفت و زمین
خدمت ببوسید و گفت ایها الملک ملکه را دیدم که با غلام
پادشاه عراق عشق بازی میکرد و روی او را میبوسید
پادشاه آتش خادم بدل جای گرفت و گفت شک نیست
که این دختر او را بسیار صفت میکرد آنگه شاه حبشه
فرخ زاد را پیش خود بخواند و گفت هیچ شرم نداری
که در حرم من خیانت ورزی فرخ زاد گفت خیانت
نکرده ام پس پادشاه ملکه را بخواند و گفت تو چرا
چنین کار کردی ملکه خواموش شد شاه دید که ملکه خوا

موش شد

جواب نمیدهد پادشاه گفت البته چه گناه دارد
که خاموش شده است آنگه حاجب را بخواند و گفت
برو فرخ زاد را بکش پس حاجب دست فرخ زاد را
بگرفت و از آن جا بیرون برد و خواست که او را بکشد
حاجب را از خوبی جمالش دل نمیداد که او را بکشد پس حاجب
گفت ای فرخ زاد اگر من ترا نکشم و بجای پنهان کنم
چه باشد فرخ زاد خوش حال شد و گفت هر شفقتی
که در باب من میکنی البته ضایع نخواهد شد القصه حاجب
فرخ زاد را در خانهٔ خود برد و در جای پنهان کرد
و جهت او اسباب طعام و شراب مهیا ساخت و آنگه پیش
پادشاه آمد و گفت فرخ زاد را کشتم پس پادشاه

ازین

ازین واقعه دل تنگ شده با دختر سخن نمیگفت پس ملکه
از خشم پادشاه و جهت فرزند آب از دیده میبارید
و در همین اندیشه بود اتفاقا پادشاه را مادری خوانده بود
که پادشاه از راه مصلحت او بیرون نرفتی پس او بپیش ملکه رفت
دید که ملکه تنها نشسته است و از فراق فرزند زار زار میگرید
آن پیره زن چون نزدیک ملکه در آمد گفت ای جان مادر چرا غمگین
نشستهٔ و گریه و زاری میکنی ملکه هیچ جواب نداد پیره زن گفت ای دختر
اعتماد بمن کن که هر چه خاطر خواه تو باشد پیش پادشاه کار ترا [illegible]
ملکه گفت ای مادر غم من از آن است که پادشاه بسر من گشته و من
خشم گرفت و نمیدانم که برای فرزند خود چه کنم پس پیره زن گفت هر چه من
ترا میاموزم تو چنان کنی تا ازین غم و غصه و اندیشه بیرون آیی

پس ملکه این را قبول کرد بعد از آن پیرزن گفت باید که امشب
پیش از آنکه پادشاه به جامهٔ خواب درآید اول تو بخسب
و خود را در خواب اندازی و چون پادشاه بیاید پندارد
که تو در خوابی آنگاه یک نبشته بر سینهٔ تو خواهد نهاد و میگوید
که از برکت این نبشته هرچه در دل داری بگوی باید که تو
جمیع حالات را عرض کنی ملکه گفت چنین کنم که تو فرمودی آنگاه
پیرزن رفت دید که پادشاه تنها نشسته است گفت ای
پادشاه چرا تنها نشسته که تنها نشستن دل تنگ آورد آنگاه
[illegible]
پادشاه گفت ای مادر می اندیشم که آن غلام را از شهر عراق
برای من آورده بودند و او را بفرزندی گرفته بودم و از وی خیانتی
بدیده بودم بسخن مردم کاری کردم و او را کشتم و دلم قرار نمیگیرد
و حقیقت

و حقیقت حال وی مرا معلوم نیست که این گناه از و بود یا نه
بعد از آن پیرزن گفت ای پادشاه دلتنگ مباش که من
ترا خبری بیاموزم که این سر بر تو معلوم گردد و از این حال مطلع گردی
بدانکه پادشاها من حرزی دارم که از حرزهای سلیمان است
و بخط یونان نوشته است و بزبان نصرانی پس اگر خواهی
که این سر بر تو معلوم و آشکار شود ای پادشاه این حرز را نگه دار
تا دختر بخواب رود آنگاه آهسته آن حرز را بر سینهٔ آن دختر
و بگوی بحرمت این نام خدای تعالی که زبان این خفته را گویا ای
من در سخن آر تا هرچه در دل دارد با من راست بگوید چون چنین
کنی آن خفته تمام سرگذشت خود را با تو باز گوید اگر صلاح باشد آن حرز را
بیارم تا بر سینهٔ وی نهی پس پادشاه از استماع این

سخن زن خوشحال شد و گفت برو آن حرز را بیار تا ببینم
که این گمان بر من یقین شود بعد از آن پیره زن گفت
رفت
زن بردارم پس پیرزن از آن جا بیرون آمد و به خانهٔ خود
و یک پارچه کاغذ را نقش کرد و در پیچید و پیش پادشاه
آورد و به پادشاه داد و گفت که این نوشته را نیکو نگهداری
جواب
آنگاه پادشاه دید که وقت خواب آمد هم چنانکه پیرزن گفته بود عمل کرد
چون پادشاه این حکایت را تمام کرد دختر به سخن در آمد و هر چه
در دل داشت همه را بگفت بعد از آن خاموش گشت پس آنگه پادشاه
چون این سخن بشنید خود را بر پای دختر انداخت و بر سر به خنده
به دختر داد و گفت ای جان و جهان من چرا در اول نگفتی که این فرزند
و چرا زاری کردی القصه چنین آورده اند که آن شب در میان

ان

ماهی بود و چون روز شد پادشاه حاجب را به خواند و گفت راست
بگو که آن چه کردی حاجب گفت حکم شما که گشته ام پادشاه گفت دروغ
میگویی البته راست باید گفت پس آنگه حاجب گفت من او را
من او را نگه داشته ام و در خانهٔ او پنهان کرده ام و گفته ام که شاید
بیگناه باشد و شاه پشیمان شود آنگه پادشاه فرمود تا حاجب را
خلعت دادند و فرمود تا فرخ زاد را از خانهٔ حاجب بیاوردند
و او را در کنار گرفت و بسیار عذر خواست چون این حکایت را تمام کرد
بس
بختیار گفت آن زن چنین مکری کرد و زنان را مکر و عذر بسیار است
و اگر حاجب بحکم شاه او را هلاک کردی بعد از آنکه بیگناهی وی معلوم شدی
پشیمانی سود نداشتی و اگر شاه در کشتن بنده تعجیل نکند هر گاه
بیگناهی بنده معلوم شود پادشاه را این سخن پسند آمد و بفرمود تا بختیار را

در زندان بردند که روزی بیگناهی وی معلوم شود ان شاء الله تعالی

باب هشتم در داستان جوهری فروش

راویان اخبار چنین
که روز هشتم وزیر هشتم پیش پادشاه آمد و دعای و ثنای پادشاه
به جای آورد و گفت ای پادشاه حکیمان گفته اند که پادشاه مثل
درخت است و بیخ وی سیاست است و حکم وی عدالت است و شاخ
وی رعیت و برگ وی سخاوت و میوهٔ وی درجهٔ آخرت و هرگاه
بیخ وی که سیاست است نباشد دیگر اسباب وی برقرار خود نماند
و حال بختیار چون درخت است که بیخ وی خشک شده که هیچ تدارک
نتوانکرد پادشاه گفت ای وزیر راست میگوئی بعد از آن بفرمود
تا بختیار را از زندان بدر آوردند تا بردار کشند بختیار گفت
ای پادشاه در کار بنده تامل و تدبیر کنید غایت حلم پادشاه باشد

که کاری که بشتاب باشد بجز رنج و محنت چیزی دیگر نیست چنانکه
جوهر فروش شتاب کرد و رنج و غصهٔ بسیار کشید پادشاه
گفت ای بختیار جوهر فروش که بود است و چگونه شتاب کرد بگو تا
بشنویم آنکه بختیار گفت زندگانی شاه دراز باد چنین
آورده اند که مردی بود جوهر فروش و نعمت و مال بسیار داشت
و در جوهر فروشی خیلی ماهر بود و زنی داشت شریفه و آن
زن حامله بود وقتی که پادشاه آن شهر جوهر فروش را طلب کرد
از جهت انتخاب جواهر و مروارید تا آنچه لایق خزینه باشد
جدا کند القصه چنین روایت کرده اند که چون جوهر فروش
اسباب سفر مهیا کرد زن خود را گفت که ای زن اگر خدای تعالی
مرا پسری کرامت کند نام او را روزبه کن و اگر دختر شود ارجه

[به جوهرفروش نزد]

تراخوش آید نام بگذار آنکه پادشاه رفت و شرط دعای

وثنای پادشاه بجا آورد پادشاه اورا اعزاز واکرام

کرد و پیش خود بنشاند و بفرمود تا صندوق جوهری

بیاورند گوهرهای نیک و بد را [جدا] معلوم کند و روز بدین

کار مشغول بودند و حکایتها و روایتهای خوب ولطیف میگفتند

پادشاه را صحبت جوهرفروش بسیار خوش آمد و مدت یکسال

در پیش خود نگاه داشت قضارا زن جوهرفروش یک شکم

دو فرزند آورد بجمال و کمال و صورت خوب چنانکه حسن و جمال

شان بوصف راست نیاید و مادر آن زن یکی را روزبه

و دیگری را بهروز نام نهاد و در حال پیش جوهرفروش

کس فرستاد که خدای تعالی مرا دو پسر داده است

وهمین نام

وهمین نام کرده ام باید که شما از پادشاه زودتر دستور حاصل

کرده بخانه آئی چون این خبر آن شخص بآن شهر رسید و جوهرفروش

چون خبر یافت از پادشاه دستور خواست پادشاه

اورا دستور نداد چنانکه مدت شش سال بر آمد آنکه مادر کودکان [فرزندان]

جوهرفروش را بمکتب خانه فرستاد و علم و ادب بیاموختند

چنانکه پیش پدر بخط خود شان خط نوشتند و فرستادند

که ای پدر عزیز که بسیار اشتیاق بدیدار شریف تو داریم

که زودتر تشریف شریف خود ارزانی فرمایید

و این نامه را از کسی فرستادند چون نامه بجوهرفروش

رسید و بخواند و پس جوهرفروش این احوال بپادشاه

عرض کرد پادشاه گفت که ای جوهرفروش هرچند که حال خواهی

بتو بدهم باید که کسی نفرستی و زن و فرزندانم را بخوانی
که بدینجا بیارند تا باقی عمر را باهم بسر بریم پس جوهر نامه نوشت
و پیش زن و فرزندان خود فرستاد که پادشاه مرا دستوری
نمیدهد البته باید که شما اینجا بیائید و این نامه بمعتمدی
داد و بفرزندانش فرستاد و چون آن مرد نامه را بیاورد
و پیغام جوهر فروش را بگذارد پس زن و فرزندان جوهر فروش
یراق و اسباب جمیع را مهیا کردند و روی براه نهادند و منزل
بمنزل طی کردند و بعد از چند روز که وقت نماز شام لب آب
رسیدند گفتند که روز بیگاه است امشب اینجا لنگر کنیم
و چون روز شود به شهر برویم پس بارها بگشودند و بنشستند
و نماز بگذاردند و چون از طعام فارغ شدند پسران جوهر فروش

طعام خوردند

بطریق سیر بر لب آب رفتند که تماشا و تفرج کنند آن معتمدان
بیامدند و جوهر فروش را خبر دادند که اینک زن و فرزندان
تو بیامدند (می آیند) بعد از آن جوهر فروش یک بدره زر برداشت
و باستقبال فرزندان آمد و بر لب آب رسید همین جای رخت
خود را بنهاد و دست و روی خود را بشست و وضو ساخت
و نماز بگذارد و رختهای خود را برداشت و بدره زر را
همانجا بگذاشت و فراموش کرد و برفت چون پاره راه برفت
بیادش آمد که آن بدره زر را در کنار آب گذاشته پس باز
گردید و بیامد هرچند جستجو کرد آن بدره زر را نیافت
پس نگاه کرد دید که دو نفر کودکان آنجا بازی میکنند
از ایشان پرسید که بدره زر را چه کردید ایشان گفتند ما بدره

زر اندیده ایم هر چند گفتند جوهر فروش قبول نکرد پس در
خشم شد و هر دو کودک را در آب انداخت اما مادرشان
ساعتی انتظار فرزندان کشید دید که نیامدند انگه فریاد
برآورد و گفت ای وای و وای روز سیاه که غمی
آمد پس جوهر فروش آواز زن خود شنید و بشناخت
و بنزدیک وی رفت و گفت ای زن فرزندان تو کجا اند
زن گفت بطریق سیر بلب آب رفته اند که تفرج آب بکنیم
و هنوز نیامده اند چون جوهر فروش این سخن بشنید آه سرد
از جگر گرم برآورد و جامه خود را چاک کرد و زار زار بگریست
و گفت ای زن من یک بدره زر جهت اوردم و در کنار آب
رسیدم و روی خود را بشستم و وضو ساختم و نماز بگزاردم

و برون

و آن بدره زر را در آن جا گذاشتم چون پاره راه برفتم
بیادم آمد پس باز گشتم دیدم که دو نو کودک بازی کنند
بر خود خیال کردم که این کودکان برداشته اند گفتم که ای کود
کان بدره زر مرا ببینید ایشان گفتند که خبر نداریم
پس من خشم گرفتم هر دو فرزندان خود را در آب انداختم
پس مرد و زن هر دو فریاد برآوردند و فریاد کنان و دیده گریان
و سینه سوزان بر آب رفتند و هیچ اثری نیافتند و زار زار
میگریستند چون روز شد با هم دیگر گفتند که دیگر کار از دست ما
نمی باید که سر در جهان نهیم و برویم تا چه روی نماید انگه ایشان
با دل بریان و دیده گریان و با سینه سوزان میرفتند و آمدند
از فرزندان برداشتند و اما چند کلمه از پسران جوهر

انداخت

جوهرفروش بشنو از قضای خدا اتفاقا چنان اتفاق
افتاد که هر دو پسرش بسلامت از آب بیرون آمدند و هر یکی
را بطرفی و بکناری انداخت و قضا را بدان طرف که به روز
افتاده بود در آن جا شهری بود که پادشاه آن شهر
بعزم شکار میرفت پسری دید که بر لب آب افتاده فرمود
که او را بیارید آنگه به روز را پیش پادشاه آوردند پادشاه
دید که پسری صاحب جمال است پرسید که تو اینجا چگونه افتادی
و احوال تو چگونه است به روز گفت ای پادشاه ما
دو برادر بودیم و بر کنار آب سیر میکردیم ناگاه یکمردی بیامد
و ما را گفت که بدرهٔ زر گم کرده ام بدهید که شما برداشته
اید بدهید و بدرهٔ زر مرا بیارید ما هر چند گفتیم که بدرهٔ

زر ندیده ام و چیزی نداریم قبول نکرد و بر ما خشم گرفت
و در آب انداخت و آب ما را بانجا رسانید القصه
چنین آورده اند که آن پادشاه را هیچ فرزندی نبود او را
بفرزندی قبول کرد و پرسید که چه نام داری گفت به روز
پس پادشاه گفت ای به روز بیا بر اسب سوار شو آنگه
به روز بر اسب سوار شد و همراه شاه رفت و شاه او را
رعایت میکرد و محافظت می نمودی تا که جوان هنرمند
و با فضل و ادب شد بعد از مدتی آن شاه بیمار شد و وصیت
کرد که بعد از من به روز پادشاه باشد بعد از چند روزی
دیگر پادشاه وفات یافت و برای پادشاهی به روز نهادند و به روز
بر تخت پادشاه بنشست و حکم عدالت کرد چنان شد

که آوازهٔ عدل در جهان فاش شد اما القصه چنین
روایت کرده اند که بدان طرف آب که روزبه افتاده بود
جماعت دزدان آنجا گذر میکردند اورا دیدند بر کنار آب افتاده
بیامدند اورا برگرفتند وگفتند این را ببریم وبنام غلام بفروشیم
ومبلغی بستانیم وچون روزبه در آن زمان کودکی خورد بود
ورنگ وحنا متغیر شده بود بعد از مدتی بحال خود آمد
اما چند کلمه از جوهرفروش بشنو القصه جوهرفروش بازن
خود میرفت بشهری رسیدند وگفتند مصلحت آن است
که روزی چند درین شهر توقف کنیم که این چنین گردیدن
فایده نمیدهد وباقی عمر را بسر بریم تا حق تعالی چه خواهد کرد
چون بشهر آمدند یک خانه گرفتند ودر آن جا ساکن شدند

پس گفتند

پس گفتند مارا غلامی باید که خدمت ما بجا آرد
پس جوهرفروش ببازار رفت قضا را چنان اتفاق افتاد
که آن دزدان که روزبه را گرفته بودند اورا در آن شهر بیاوردند
تا بفروشند چون جوهرفروش بدان جا رسیده اورا دید
دلش مایل شد پس هزار دینار بدیشان داد واورا بخرید به
خانه برد وزن خودرا گفت که غلامی خریده ام تا که خدمت
ما کند چون چشم زن به روزبه افتاد نعره بزد وبیهوش
شد وبیفتاد جوهرفروش تعجب بماند که این زن را چه افتاده
است اما چون زن بهوش باز آمد گفت ای مرد این غلامی که خریده
پسر ماست پس پدر ومادر وفرزند هم دیگر را بشناختند
وهر سه از شادی گریهٔ بسیار کردند وبعد از آن بطاعت

حدایقه مشغول شدند وشکر حق بجا آوردند واما جوهر
فروش پسر خود را جوهر فروشی وجوهر شناسی بیاموخت
چنانکه باندک روزکار در صناعت جوهر فروشی ماهر شد وخرید
وفروخت کرد وسرمایهٔ تمام حاصل کرد وپدر را گفت
ای پدر در فلان شهر میگویند که پادشاه عادلست ودیگر
جوهر فروش میخواهد اگر صلاح دولت تو باشد بروم وجوهرهای خوب
که دارم بفروشم واز آن جا چیزی که لایق این ولایت باشد بیارم درم
پدر ومادر گفتند عین صلاح است ولیکن باید که زودتر بیایی
گفت ان شاء الله تعالی زود بیایم القصه چنین روایت
کرده اند که چون روزبه کارسازی کرد ورو بولایت پادشاه
نهاد واما عمده آنست که آن پادشاه برادر وی است

چونکه

چونکه روزبه بدان شهر رسید وتحفه وهدایای پیش پادشاه فرستاد
وپادشاه روزبه را پیش خود طلبید آنکه روزبه در مجلس پادشاه
در آمد وشرط خدمت ودعای وثنای پادشاه بجا آورد ولیکن
همدیگر را نشناختند اما پادشاه باو کرم بسیار کرد واورا نزد
خود نشاند ودلش مائل وی شد آنکه روزبه جواهرهایی که با خود
داشت پیش پادشاه نهاد وی همه را پسند کرد وقیمت را
بموجب دلخواه باو داد وگفت باید که روزی چند نزد ما باشی
پس روزبه قبول کرده پیش پادشاه بماند وبخدمت پادشاه
مشغول شد وبعد از چند مدت ها دشمنی عظیم روی نمود
لشکر بسیار بدفع دشمنان فرستاد وخود با روزبه بعیش
وعشرت وصحبت ونشاط مشغول گشت چون شب در آمد

لا اله الا الله [illegible]
[illegible] یا خالق
عظیم

شاه مست شد و بصفهٔ ایوان که بار روزبه نشسته بود در خواب
شد روزبه با خود گفت چنین امشب کسی دیگر نیست که پیش
پادشاه باشد من امشب خدمت پادشاه بجا آورم و شب را
بروز رسانم آنگه برخواست تیغ در دست گرفت و برپای
باستاد و پادشاه را محافظت می‌نمود تا که صبح برآمد
و چون که روز شد ملازمان پادشاه که بطرف دشمن رفته
بودند بیامدند و بنزد پادشاه رسیدند چون روزبه را
دیدند با تیغ برهنه بر سر پادشاه استاده فی الحال روزبه را
بگرفتند و از مردمان غوغای عظیم برخواست که روزبه پادشاه را
میکشد اما چون پادشاه از خواب درجست و گفت شما
چه کسانید و این چه غوغاست که میکنید ملازمانش گفتند

ای پادشاه

ای پادشاه روزبه را دیدیم که تیغ برهنه بر دست و قصد شما
میکرد پادشاه چون این سخن را شنید خواست که روزبه را سیاست کند
وقت نماز صبح بود گفت حالا وظیفهٔ حق تعالی بجای آرم بعد از آن
این را به[illegible] چون وضو جست و نماز بگذارد و از نماز فارغ
شد و از ملازمان خبر راست معلوم کرد گفتند ای پادشاه
این دشمن تو است (بزرگ) اول این دشمن ترا از میان برداریم
پس فرمود تا جلاد بیامد گفت ای جلاد چشم وی را ببند
گردن وی بزن پس جلاد خون خوار بیامد و چون چشم روزبه را
ببست اما پادشاه با خود اندیشه کرد که زنده را همه
میتوان کشت اما کشته را زنده نمیتوان کرد پس مصلحت
که او را ببرند تا ازین خشک فارغ شویم و آنکه کار او را بدانیم

از دشمنان

القصه آن پادشاه خود بر اسب سوار شد و با لشکر به
روی بجنگ دشمن نهاد چون نزدیک ایشان رسید دشمنان
شکست خوردند و جمله روی بهزیمت نهادند پس پادشاه
بازگشت و بشهر درآمد و برکت دولت قرار گرفت
و بشکر خدای نعمت و طاعت مشغول شد و روزبه را از خاطر خود فراموش
کرد و مدتی مدید براین بگذشت و روزبه هم چنان در زندان
بماند و اما مادر و پدر روزبه در تشویش تمام بودند که
آیا چه واقع شد که دیگر کجاست که روزبه رفته و نمی آید
پس جوهرفروش گفت ای زن یکنامه نویسیم و پیش حرافان
آن ولایت فرستیم که شاید از روزبه خبر معلوم کنیم
پس جوهرفروش نامهٔ نوشت و پیش حرافان آن شهر

فرستاد بدین نحو که بسیار زمان است که روزبه بدان جا
آمده است و از وی هیچ خبری نداریم باید که شما لطف قبول نموده و تصدیع
کشیده احوال او را اعلام نمایند چون این نامه بحرافان
آن شهر رسید نامه را بخواندند و حال را معلوم کردند
پس حرافان جواب نامهٔ جوهرفروش را نوشتند و فرستادند
بدین نحو که بدان و آگاه باش که روزبه را پادشاه گرفته است
و مدتیست که در زندان است چون نامه بجوهرفروش رسید
و نامه را بخواند چون جوهرفروش از این احوال واقف شد پس غمگین گردید
با زن خود گفت صلاح آنست که من بدان شهر روم و پادشاه را
ببینم و احوال خود را بگویم که شاید بر ضعیفی ما رحم آید و او را خلاص
کند القصه چون جوهرفروش با زن خود روی براه تنها نهادند

وبرفتند تا که بدآن شهر رسیدند وگفتند صلاح آن است
که اول پیش صرافان رویم وازیشان حال احوال پادشاه را
بپرسیم چون پیش صرافان رفتند واحوال پادشاه را بپرسیدند
ایشان گفتند صلاح آن است که چون پیش پادشاه روید
باید که تمام سرگذشت خود را عرضه داشت کرده
پیش پادشاه بفرستید که پادشاه بر ضعیفی ترحم
کند و روزبه را خلاص کند پس جوهرفروش تمام سرگذشت
خود را از رنج راه وفرزند انداختن در آب وخلق واخر به
بیک را چه نوع خریده وتمام احوال خود را عرضه داشت کرده
پیش پادشاه فرستاد وگفت ای پادشاه توقع
دارم که گناه روزبه را بمن بخشی اما چون نامه بپادشاه
رسید

بپادشاه رسید چنین پادشاه عرضه را بخواند وگفت چیزی عجب
بینم وگریان شد وگفت شک نیست که ایشان پدر ومادر منند
وانگه در زندان است برادر من بوده است پس پادشاه فرمود
تا جوهرفروش را حاضر کردند چون پادشاه مادر خود را بدید
بشناخت ودر پای مادر افتاد وزار زار میگریست مادر
گفت ای فرزند پدر اینهم در باب. اما فرزند را ندیده بود انگه
پیش پادشاه رفت ودست وپای اورا ببوسید وبفرمود
تا روزبه را از زندان بدر آوردند وایشان را جامه شاهی
پوشانیدند وشان طلب کردند وشکر خدا تعالی بجا آوردند
وتمام زندانیان را خلاص کرد وخود ایشان بعیش وعشرت
مشغول شدند چون حکایت اتمام کرد انگه بختیار گفت اگر جوهر

وروش شتاب نکردی و کودکان را در آب نینداختی
چنین رنج و غصه نکشیدی و اگر آن پادشاه روزبه را
بکشتی و بزندان نفرستادی پیش پدر و مادر شرمنده
گشتی پس اگر پادشاه بکشتن بنده تعجیل نکند شاید
که بیگناهی من معلوم شود چنانکه همه خلقان بدانند پادشاه
را این حکایت خوش آمد و گفت که بختیار را
بزندان برید که روزی بیگناهی وی معلوم شود ان شاء الله تعالی

باب نهم در داستان ابو تمام

راویان اخبار
چنین روایت کرده اند که روز نهم وزیر نهم پیش پادشاه
آمد و گفت ای پادشاه ترا چیزی نیست که فتنهای
بسیار و فسادهای بیشمار آشکار شده است بسبب بزی

پادشاه

پادشاه و اکنون هر کس میگوید که ما را نیز نزد پادشاه باید رفتن
و حکایتها و روایتها بدستور بختیار یاد گرفتن و آمدن که اگر روزی
در مانیم بسخن خود خلاص کردیم و این باعث بدنامی پادشاه
میشود و بسخن مردم نمی ارزد پس پادشاه خشم گرفت و فرمود
تا بختیار را از زندان بیاورند و بکشتن او اشاره نمود پس
بختیار زبان بمدح و ثنای پادشاه بگشود و گفت اگر پادشاه مرا دو
روز دیگر امان دهد حق تعالی مرا ازین تاریکی بروشنائی رساند و از چنگ
حاسدان برهاند و حسود انرا حسد اثر کند چنانکه ابو تمام اگر چه بی گناه
بود بدست پادشاه کشته شد که بیگناهی ابو تمام بر پادشاه معلوم شد
و غلامان و وزیران را بکشت و حسرت و ندامت خورد
اما هیچ فایده نداشت آنگه پادشاه گفت ای بختیار ابو تمام که بود

وکشتن او چگونه بود بخشار کفت چنین روایت کرده اند
که ابو تمام مردی توانگر بود و مال و نعمت بسیار داشت و این ابو
تمام در شهری بود که پادشاه آن شهر بسیار ظالم بود چنانکه
هر کرا پنج دینار داشتی بتعدی و جفا از وی گرفتی و به هیچکس رحم و شفقت
نداشتی و ابو تمام از ترس آن پادشاه بسیر چیزی نه خوردی تا کر
هر چه داشت بفروخت و به پنهانی روی بشهر دیگر کرد و بعد از چند
روز بدان شهر رسید و نام آن شهر الان بود و پادشاه
آن شهر غریبان را بسیار دوست داشتی و عادل بود القصه
چون ابو تمام بدان شهر رسید دلش مایل آن شهر شد پس جای
گاهی خوب بساخت و در آن جا ساکن شد و هر که پیش
وی آمدی طعام دادی و هر که محتاج جامه بود ویرا جامه دادی

و پل و مسجد آباد کردی و خیرات بسیار کردی چون این خبر
بسمع پادشاه رسید که این چنین مردی دینی آمده است اکنون پادشاه
حاجب خود را بطلب وی فرستاد و بگو که پادشاه میفرماید که آرزوی
ملاقات شریف شما داریم پس تشریف بیارید که بعضی با هم
بزیم پس قاصد پیش ابو تمام آمد و پیغام پادشاه بگذارد ابو تمام
قبول کرد و گفت سمعا و طاعة پس حاجب را گفت که
روز دیگر بیایم پس روز دیگر ابو تمام تحفه و هدایای چند تدارک کرد
چنانکه لایق پادشاه بود برداشت و بخدمت پادشاه آمده پیش
کش را بگذرانید و دعا و ثنای پادشاه بجا آورد چون پادشاه
او را دید او را اکرام نمود و نزدیک خود بنشاند و تلطف و شفقت
بسیار نمود که هر روز پیش ما بیائی و یک ساعت با یکدیگر مکالمه کنیم اکنون ابو تمام

قبول کرد و از خدمت پادشاه بیرون آمد و بجای خود رفت
پس ابو تمام هر روز پیش پادشاه آمدی بعد از آن چنان
شد که باندک روزگار مقرب درگاه سلطان شد و پادشاه او را
بسیار عزیز و دوست میداشت و اما پادشاه را دو وزیر بود
ایشان بر ابو تمام حسد بردند و گفتند که ابو تمام ما را از پادشاه
جدا کرد اکنون ما را تدبیری باید کرد که ابو تمام را از شهر بیرون
کنیم وزیر بزرگترین گفت پادشاه ما زنان را بغایت دوست
میدارد و پادشاه ترکستان دختری هست با جمال چون
ماه چهارده شب پس باید که وصف آن دختر پادشاه را پیش
پادشاه تعریف کنیم که دلش مائل آن دختر شود پس رسول
و ایلچی بخواهد فرستادن ما میگوییم که ابو تمام مرد دانا و کار از همه آزموده است

بطلبد

باید که وی را بفرستی و اما پادشاه ترکستان را عادت
چنان که هر رسول که پیش او میرود بکشد پس آن وزیران بهمین تدبیر
پیش پادشاه رفتند و نشستند و صفت آن دختر را پیش پادشاه
بگفتند چنانکه دلش از دست برفت و بهزار دل عاشق آن دختر شد
و گفت ای وزیران صلاح و تدبیر این کار چیست وزیران گفتند
مصلحت آن است که ابو تمام را بطلبی و برسالت نزد آن پادشاه
بفرستی که ابو تمام مرد دانا و کار آزموده است پس پادشاه بفرمود
تا ابو تمام را نزد پادشاه حاضر آوردند و قصه را باو گفتند
ابو تمام گفت منت بجان دارم و بروم آنگاه پادشاه ابو تمام را
بتحفه و هدایای بسیار نزد پادشاه ترکستان برسالت فرستاد
چون ابو تمام روی براه نهاد وزیران شاد شدند و گفتند

که ابوتمام را چگونه از شهر او آسیر کردیم که ابوتمام را پادشاه
ترکستان البته باید کشت. القصه ابوتمام باندک مدتی
بترکستان رسید خبر بپادشاه بردند که از جانب عراق
رسولی آمد آنگه پادشاه ترکستان جمعی را باستقبال ابوتمام
فرستاد و او را باعزاز و اکرام تمام بشهر در آوردند چون ابوتمام
بخدمت پادشاه رسید شرط تعظیم و دعای و ثنای پادشاه
بجای آورد و باب تمام بنشست و رسالت بگذرانید
و نگاه به نظر پادشاه در آمد پادشاه گفت ای ابوتمام این سبب دولت ما
باشد لیکن اندیشه من آنست که دختر من لایق خدمت
حضرت شاه نیست باید که قدم رنجه فرمائید و بحرم خانه
رفته دختر را ببینید و از وی سخنی بشنوید اگر دختر ما

شایسته

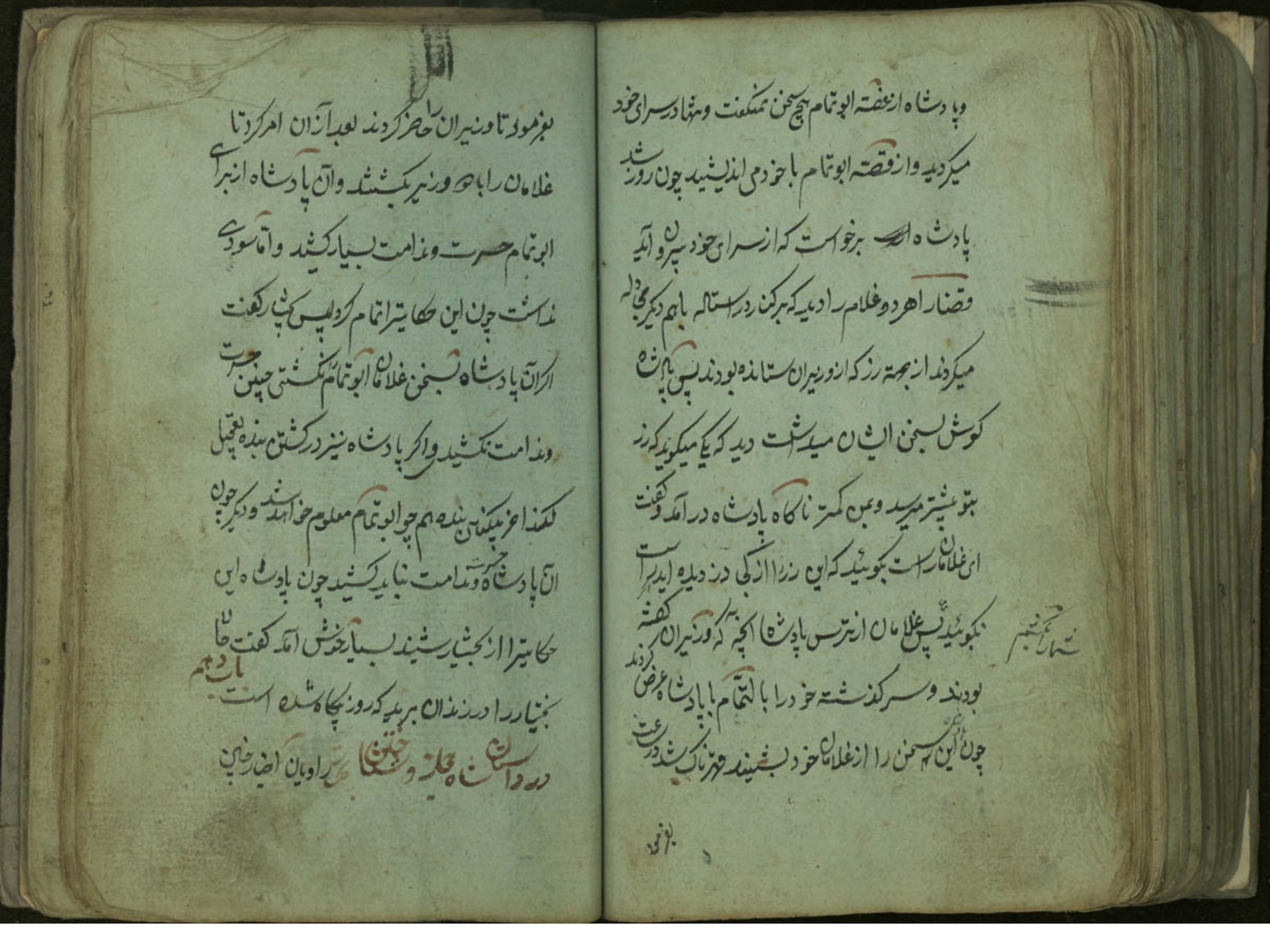
شایسته خدمت پادشاه شما باشد همراه شما نزدیک پادشاه
بفرستیم پس ابوتمام گفت ای پادشاه بدانکه پیش ما قاعده
چنان نیست که چشم ما جمال ملکه را ببینیم و یا گوش ما آواز
او را بشنود اما بنده یقین میدانم که دختر شما لایق خدمت شاه ما باشد
چون ابوتمام این سخن بگفت سخن ابوتمام پادشاه را خوش آمد
و گفت ای ابوتمام باید که مرا بحل کنی که من در دل گرفته بودم
که ترا بکشم بسبب آنکه هر رسولی که بجهت خواستن دختر من
آمدند همه را امتحان کردم و بایشان گفتم که اول دختر مرا ببینید
که اگر لایق باشد بدهیم بدهیم والا فلا پس آن رسولان بحرم
خانه من قصد میکردند و من میدیدم که ایشان را هیچ ادبی نیست
بکشتن ایشان اشارت میکردم و درین معنی چهارصد رسول را

کشته ام القصه پادشاه ترکستان فی الحال بغزمی تدارک جهیز
دختر را کردند و ابوتمام را خلعت ملوکانه دادند و بعد از ده
روز دختر را با کنیزان و غلامان گل اندام همراه ابوتمام نموده
بخدمت پادشاه الان فرستاد چون ابوتمام نزدیک شهر
الان رسید خبر بپادشاه بردند که این است ابوتمام می آید
و دختر را می آرد پس جمیع امراء و وزراء را باستقبال
ابوتمام فرستاد ابوتمام را ایشان بشهر در آوردند و بعد از سه روز
شاه دختر را بعقد نکاح در آورده و نفرمود تا قضاة را
حاضر کردند و دختر را با پادشاه نکاح کردند و پادشاه مستغرق
جمال دختر شد پس محبت ابوتمام در دل شاه زیاده شد اما
وزیران دیدند که حال ابوتمام ترقی یافت بمکر خود شدند

راضی شدند و گفتند الخیر مکر کردیم سبب از دیاد دولت ابو
تمام گشت القصه پادشاه بعیش و عشرت مشغول شد
اما وزیران بمکر و حیله بودند که ابوتمام را چگونه دفع کنند اما
راوی روایت میکند که آن پادشاه را دو غلام زرخرید بود
که روز و شب با پادشاه همراه بودندی و دائما در حرم خانه ملکه همراه
بودندی پس وزیران با یکدیگر گفتند که این دو غلام را باید
بزر و مال بفریبیم تا با پادشاه بگویند که ابوتمام میگوید که ما در راه
با دختر دل یکی ساختیم و اکنون چون پادشاه بخواب میرود ابوتمام می آید
و می گوید که میخواهم ملکه را ببینم البته بعرض شاه رسانید که ابو
تمام در خیانت این خانه میکوشد پس وزیران غلامان
را طلبیدند و چنانکه تدبیر کرده بودند با ایشان در آموختند

و هزار دینار زر سرخ بایشان دادند و هزار دینار زر سرخ
دیگر قبول کردند که بایشان دهند پس ایشان قبول کردند
و وزیران گفتند چون پادشاه بخوابگاه در آید این صورت را باو بگویید
پس غلامان گفتند چنین کنیم و وزیران خوش دل شدند و
گفتند که ابوتمام را چگونه کار دیدیم و بورطهٔ هلاکت
انداختیم اما چون شب در آمد غلامان بعادت خود در رفتند
و چون شاه آمد پای شاه بمالیدن گرفتند و چنا
نکه وزیران گفته بودند بپادشاه عرض کردند
چون پادشاه این سخن را از غلامان بشنید در غضب شد
زیرا که بر سخن ایشان اعتماد کلی بود و سخن آن غلامان
را در حق ابوتمام قبول کرد پس بفرمود تا ابوتمام را در حال آوردند

پس ابوتمام را گفت که ای ابوتمام از تو یک مسئله پرسیم
جواب باید گفتن بانه ابوتمام گفت اشارت فرما که اگر جواب
ممکن باشد بگویم پادشاه گفت اگر مخدوم در حق خادم احسان
کند و اما خادم حق مخدوم ولی نعمت خداوند اند در حرم خداوند
خیانت کند بروی چه لازم است ابوتمام گفت ای پادشاه
چنانکه شما فرمودید اگر چنین باشد کشتنش واجب است
چون ابوتمام این سخن را بگفت پادشاه برخواست و عمودی
بر سر او زد و او را هلاک کرد و غلامان را بفرمود تا او را
از سرای بیرون انداختند اما وزیران چون شنیدند که پادشاه
ابوتمام را کشته است شاد شدند اما چون پادشاه
ابوتمام را بکشت اندیشه کرد که بلکه ابوتمام بیگناه بود



و پادشاه از قصه ابوتمام هیچ سخن نمی گفت و پنهان در سرای خود
میکردید و از قصه ابوتمام با خود می اندیشید چون روز شد
پادشاه برخواست که از سرای خود بیرون آید
وقضا را هر دو غلام را دید که بر کنار در ایستاده با هم دیگر مجادله
میکردند از جهت زر که از وزیران ستانده بودند پس پادشاه
گوش بسخن ایشان میداشت دید که یکی میگوید که زر
بتو بیشتر رسید و بمن کمتر ناگاه پادشاه در آمد و گفت
ای غلامان راست بگوئید که این زر را از کی دزدیده اید اگر راست
نگوئید پس غلامان از ترس پادشاه آنچه که وزیران گفته
بودند و سرگذشته خود را با تمام با پادشاه عرض کردند
چون این سخن را از غلامان خود بشنید غضبناک شد در ساعت

بفرمود

بفرمود تا وزیران را حاضر کردند بعد از آن امر کرد تا
غلامان را با دو وزیر بکشتند و آن پادشاه از برای
ابوتمام حسرت و ندامت بسیار کشید و آنها سودی
نداشت چون این حکایت تمام کرد پس گفت
اگر آن پادشاه بسخن غلامان ابوتمام نکشتی چنین حسرت
و ندامت نکشید و اگر پادشاه نیز در کشتن بنده تعجیل
کند از پشیمانی بنده هم چو ابوتمام معلوم خواهد شد و دیگر چون
آن پادشاه حسرت و ندامت نباید کشید چون پادشاه این
حکایت را از بختیار شنید بسیار خوش آمد گفت حالا
بختیار را در زندان برید که روز پنجم شده است

باب دهم

در داستان ... و حکایت ... راویان اخبار

آورده اند که روز دهم وزیر دهم پیش ملکه کس فرستاد
که مگر ترا خوش می آید که بزبان بهتان عوام الناس در
افتی چرا پادشاه را نمیگوئی که بختیار را زود تر بکشد
و ما از بدنامی خلاص شویم اما چون ملکه این سخن شنید
گفت چون پادشاه بیاید حال بختیار را بگویم چون در حرمخانه
پادشاه بیامد ملکه گفت ای پادشاه چرا بختیار
نکشتی که بیش ازین طاقت شنیدن این سخنهای شنیع
ندارم آنگه شاه گفت ای ملکه امروز کار او را تمام
اما چون پادشاه از حرم خانه بیرون آمد و بر تخت دولت
قرار گرفت وزیران در آمدند و هر یک بجای خود بنشستند
وزیر دهم نیز حاضر است و اراده سخن کرد پادشاه گفت

ای وزیر

ای وزیر غمگین که مرا پیش از تو گفته اند پس پادشاه
گفت ای وزیران امروز ده روز است که هیچ گناهی بختیار
معلوم و ساعتی با خود اندیشه کرد و آنگه بیامد و بر تخت بنشست
و بفرمود تا بختیار را از زندان بیرون آوردند تا بکشند آنگه
پادشاه گفت ای بختیار من ترا بپروردم و با تو احسان
نمودم و مقرب خود ساختم تو چرا در حق من خیانت
اندیشیدی و باز میگوئی که بیگناهم و خیانت نکرده ام
و امروز ده روز است که هیچ گناهی تو معلوم نمیشود
اکنون امروز ترا روز آخر است و اجل تو رسیده است
چون بختیار بیچاره این سخنهای طعنه دار از پادشاه
بشنید گریان شد و زار زار بگریست و گفت ای پادشاه عالم

تا باین غایت کوشیدم و جد و جهد کردم که بیکناهی من مقرر
معلوم شود و بیکناه کشته نشوم اما با قضای خدای تعالی
کسی را برابری نتوان کردن و قضای خدا نتوان گردانیدن
چنانکه شاه بغداد بسیار کوشید که امر قضا را بگرداند
و نتوانست کرد آنگه پادشاه گفت ای بختیار حکایت آن
چگونه بوده است بگو تا بشنویم آنگه بختیار گفت چنین
آورده اند که در ولایت حجاز پادشاهی بود با مال و نعمت بسیار
و اما هیچ فرزندی نداشت که بعد از وی پادشاهی کند القصه
بعد از مدتی چند خدای تعالی او را پسری داد و اما آن شب که پسر
در وجود آمد پادشاه در خواب دید که مردی آمد و در خواب وی را
گفت ای شاه بدانکه خدای تعالی ترا فرزندی داده است

اما در هفت سالگی این فرزند ترا یک شیر ضربت زند اگر
از ضربت آن شیر خلاص یابد ترا هلاک کند و هم چنین صورتی
نوشته بدست وی داد و برفت چون پادشاه از خواب درآمد خطی در
دست خود دید چون بخواند هم چنان بود که در خواب بروی گفته
بودند آنگه پادشاه وزیر را طلب کرد و گفت ای وزیر تعبیر این
خواب چیست وزیر گفت ای پادشاه هم چنانکه در خواب دیده ای آن
چنان میشود پادشاه گفت ای وزیر من تدبیری سازم که پسر را
شیر هلاک نکند و بکنم تا چنان شود که من هم بدست وی کشته
نشوم وزیر گفت ای پادشاه نتواند که قضای خدای تعالی را
بگرداند شاه را سخن وزیر خوش آمد و بانگ بر وی زد
و گفت ای وزیر اگر من قضای خدای تعالی را بگردانم وزیر گفت

ای پادشاه اگر تو قضای خدای تعالی را اکبر دانی من هم نیز
بکشتن خود رضا دادم پس باهم دیگر این شرط کردند
چون زن پسر پادشاه را بزاد پس پادشاه روز دیگر بفرمود تا در کوه
چاهی فراخ بکندند وآن چاه را بگچ سفیدکاری کردند
و پادشاه با دایه بدان چاه فرستاد و اما آنچه بدیشان
در بایست بودی مهیا فرمودی و از طعامهای ایشان
فرستادی و اما آن پادشاه هر هفته یکبار بسر آن
چاه رفتی و فرزند را بدیدی و باز آمدی تا که بدین نوع
هفت سال برآمد روزی پادشاه بیامد تا پسر را ببیند
درین چاه دایه گفت ای پادشاه این پسر بزرگ شده دیگر نتوانیم
بود ما را رخصت فرما که از چاه بیرون آئیم پادشاه گفت

چون

چون وقت برسد بفرمایم که شما را از چاه بیرون
آورند القصه پادشاه بیامد و بر تخت دولت
قرار گرفت چون دو روزی دیگر برین بگذشت قضا را
شیری یک روباه را دید و آمد تا بگیرد چون نزدیک آن
چاه رسیدند روباه خود را در آن چاه انداخته و از عقب او
شیر خود را نیز در چاه افکنده و روباه را از هم بکند
و از خشم روباه پسر را بدندان گرفته از چاه بدر انداخت
و دایه را بخورد و از چاه درآمد و برفت و اما پسر زخمی
شده بود و در کنار چاه افتاده بود و در خاک و خون می
غلطید و بیهوش شده بود و مینالید و قضا را یکی از بزرگان
درگاه پادشاه در همان روز به شکار رفته بود بدان طرف گذر

یکروز چون بر سر آن چاه رسید پسری دید هم چون [ماه] تابان
که در خاک و خون میغلطید و خون از کتف آدمی آمد و غرق
خون شده بود دانست که او را شیر زخم زده است
چرا که نشانهٔ پنجهٔ شیر در وی بود پس آن پسر را از زمین
برداشت و بخانهٔ خود برد و جراحت او را مرهم نمود باندک
روزگار زخم آن پسر به شد پس او را بمکتب خانه
فرستاد و آن پسر علم و ادب بیاموخت و چون آن پسر بچهارده
سالگی رسید چندان علم بیاموخت که یگانهٔ عصر شد این
را درینجا بگذار و چند کلمه از شاه حجاز بشنو القصه
راوی چنین روایت میکند چون پادشاه حجاز
بعد از هفتهٔ دیگر بر سر چاه رفت که پسر را ببیند

چون

چون بر سر چاه آمد در چاه نظر کرد هیچکس را ندید نه فرزند
را دید و نه دایه با خود گفت که دایهٔ بسیار فریاد میکرد
که ما را از چاه بدر باید آوردن من قبول نکردم و ایشان
را از چاه بیرون نیاوردم البته آن دایه حیلتی و مکری
کرده است و از چاه بیرون آمده و [شاید] ازین ولایت بدر
رفته باشند پس بشهر بیامد و بر تخت دولت قرار
گرفت پس قاصدان را باطراف عالم فرستاده تا ملکه
سراغ کنند و پسر را بیابند پس قاصدان برفتند
و هرچند تجسس نمودند در هیچ جا نیافتند پادشاه
ازین حیران و متعجب که آیا دایه و فرزند کجا رفته اند
القصه پادشاه از پسر خود نا امید شد و اما آن

پسر چون بسن نوزده سالگی رسید آن مرد که آن پسر را
برداشته بود هر روز که بخدمت آن پادشاه حجاز
می آمد پسر را نیز همراه خود می آورد تا که روزی چشم آن
شاه حجاز بر جمال آن پسر افتاد مهر پدری و فرزندی
در دل وی اثر کرد پس پادشاه بدان مرد گفت
که این پسر را بمن ده تا در خدمت من باشد آنگه
آن مرد آن پسر را بپادشاه داد و اما آن پسر شب و روز
در خدمت آن پادشاه بود تا که آن پادشاه سلاح
داری خود را بدان پسر ارزانی داشت چون مدتی مدید از این
بگذشت اتفاقا شاه حجاز را دشمنی صعب روی
نمود لشکر بسیار جمع کرد و بجنگ دشمن رفت
و چون بدشمن رسیدند جنگ عظیم کردند و از هر دو طرف

لشکر بر هم ریختند تا که جنگ عظیم کردند و با هم میکوشیدند چون لشکر دشمن
غلبه کردند پادشاه خود را در میان انداخت و بهر طرف که میرسید مردم
از وی میرمیدند تا که جنگ عظیم کرد و گرد و غبار بر خواست چنانکه دو
گروه هم دیگر را نمی شناختند و اما آن پسر که سلاح دار شاه حجاز
بود نیز در میان لشکر کوشش میکرد ناگاه آن پسر خود را بشخصی رسانید
و تیغی که در دست داشت حواله آن شخص کرده او را مجروح ساخت
و قضارا غافل بود از اینکه این شخص پادشاه است ناگاه آن
پادشاه آواز در آورد که ای سگ نمک نشناس من در حق تو
چه بدی کرده ام که مرا تیغ میزنی آن پسر آواز شاه را بشنید و دانست
که پادشاه است آنگاه آن پسر بسیار منفعل گشت و شرمنده شد
و آخر روز که از دو جانب طبل باز گشتن زدند هر کسی بجای خود رفتند

و روز دیگر صلح کردند پس سلاح دار را بگرفت و بزندان
فرستاد و گفت اگر جراحت من به شود سلاح دار را بکشم
القصه پادشاه بفرمود تا اطبا بیامدند و جراحت پادشاه
مرهم نهادند اما جراحت پادشاه روز بروز زیاده‌تر می‌شد
و بدانست که بدین زخم خواهد مرد پس وزیر را طلب کرد و گفت ای
وزیر تو نگفته بودی که قضای خدای تعالی را نمی‌توانیم گردانید
اکنون چه میگوئی که من قضای خدای تعالی را گردانیده ام اول ترا
بکشم بعد از آن من هلاک شوم انگاه وزیر گفت ای شاه چون تو معلوم
کردی که شیر فرزند ترا ضربت زده است و بایو از زخم
فرزند خود زخم دار شدی ~~بعد از آن مرا بکشید~~ پس پادشاه
گفت مرا سلاح دار من زخم زده است وزیر گفت ای پادشاه :

بفرمایند

بفرمایند تا سلاح دار را بیاورند که شاید معلوم شود و اگر معلوم نشود
بعد از آن مرا بکشید پس پادشاه فرمود تا سلاح دار را از زندان
بدر آوردند و بنزدیک پادشاه حاضر آوردند و از و سوال
کردند که پدر و مادر تو کیست آن پسر گفت من مادر و پدر
خود را نمیدانم اما این قدر میدانم که مرا در کوه بچاه نگاه میداشتند
و با من میگفتند که پدر تو پادشاه است و لیکن پدر خود را هیچ ندیده
ام و با دایه در آنجا می‌بودیم چون مدت هفت سال برآمد قضا را
روزی شیری در دنبال روباهی می‌رفت و آن روباه از ترس
آن شیر میدوید تا که بر سر آن چاه که ما بودیم رسیدند و آن
روباه از ترس آن شیر خود را در آن چاه انداخت که پنهان شود
پس آن شیر از پس روباه خود را در چاه انداخت و روباه را بگرفت

بخورد و دایهٔ من را هم هلاک کرد و مرا در دهان گرفت
از آن چاه بدر انداخت و خود هم از آن چاه بدر آمد و برفت
و مرا ندید و اما من کودک بودم و بخاک و خون می غلطیدم
که ناگاه این مرد در رسید و مرا برداشت و به خانه آورد و جراحت
من مرهم گذاشت چون جراحت من صحت یافت مرا بمکتب
خانه گذاشت تا که علم و ادب بیاموختم و چون بزرگ شدم
این مرد مرا بخدمت شاه آورد و مرا شاه از این مرد بستاند
و سلاح دار خود کرد و من در خدمت شاه بودم که ناگاه پادشاه را
دشمن صعب روی نمود و شاه لشکر جمع کرد و با جنگ دشمن
رفتند و بجنگ مشغول شدند اکنون کار من بدینجا رسید که من
سلاحدار پادشاه بودم و در میان جنگگاه ندانستم ضربت

بپادشاه

بپادشاه زدم و این حرکت بد از من صادر شد پس پادشاه
بر من در غضب شد و بفرمود که مرا بزندان بردند و حالا
بفرمود که مرا از زندان بدر آوردند اما پادشاه را اختیار دارد
اگر خواهد بکشد و اگر میخواهد ببخشد خود حاکم است حال من
این بود که گفتم چون سلاحدار این سخنها را بگفت پس پادشاه
بفرمود تا آن مرد را که سلاحدار را برداشته بود حاضر کنند
پس آن مرد را حسب الفرموده پادشاه حاضر کردند و گفت ای مرد
راست بگو که این پسر فرزند تو است یا نه آن مرد گفت ای خداوند
این فرزند حقیقی من نیست و اما من یک روز بعزم شکار
رفته بودم ناگاه بسر چاه رسیدم دیدیم که این پسر در کنار
چاه افتاده است و بخاک و خون میغلطید و خون از

از کتف وی روان می شد پس من وی را برداشتم و دیگر نظر کردم
دیدم که نشانه پنجه شیر در وی ظاهر است من دانستم
که وی را شیر زخم زده است القصه بخانه آوردم و بزخم وی مرهم
نهادم تا که به شد و بمکتب خانه نهادم تا که یگانه عصر شد پس من
هر روز پیش شما می آمدم تا که این پسر را بگیرید و هم چنان است
که این پسر گفته است پس آنگاه پادشاه بفرمود تا پسر را برهنه کردند
وان زخم ملاحظه کردند دیدند که نشانه پنجه شیر در کتف او
ظاهر است چون پادشاه آن زخم را بدید تحقیق کرد که فرزند او است
در حال بفرمود تا او را خلعت در پوشانیدند و تاج مرصع زرین
بر سر او نهادند و از وزیر بسیار عذر خواهی نمود و گفت باید
که مرا بحل کنی و وزیران را نیز خلعت دادند و پادشاه را چون وقت

ادک

مرگ در آمد وصیت کرد که بعد از من پسر من پادشاه باشد
و جهان جواهر حیات پادشاه وفات یافت و پادشاهی را
مردمان باو دادند چون بختیار ~~این حکایت را تمام کرد~~ آنگاه بختیار گفت
ای پادشاه عالم مانند این حکایتها بسیار است و اما قضای
خدا تقدیر را بر نمی گردانند و با قضای حق بر نمی توان آمدن
چنانکه اما چون بختیار این حکایت را تمام کرد و خاموش شد
پادشاه را بسیار خوش آمد و گفت بختیار را بزندان برید
تا که بی گناهی وی معلوم شود آنگه وزیران هم یکبار فریاد آوردند
که بختیار را بیش از این در زندان داشتن مصلحت نیست
و موجب بدنامی پادشاه است پادشاه گفت ای وزیران
بختیار را بشما سپردم که او را بچهار سوی بازار برید

ومنادیان ندا کنند تا خلایق شهر از خواص و عوام و شریف
و وضیع جمع شوند آنگه کجیشار را بردار کشند تا تمام خلق
را عبرت باشد و همه از و متنبه شوند القصه چون او
چنین روایت میکنند که چون کجیشار را از مجلس بدر آوردند
تا بکشند ناگاه از قضای ربانی که کجیشار بیچاره در کوچگاه
که بجز تربیت فرخ سوار پرورش یافته بود آن فرخ سوار در همان
روز بکنار شهر در آمد که حال کجیشار را معلوم کند و کار ضروری دیگر داشت
و همان قبای زربفت که مادر و پدر کجیشار در وقت ولادت فرزند را
پیچیده بودند و در آن بیابان گذاشته بودند پوشیده بود و آن دانه
ها را با خود آورده بود تا خرج کند چون فرخ سوار ببازار در آمد
دید که غوغای عظیم پیدا شده است پس تماشاکنان نزدیک

ایشان

ایشان آمد تا ببیند که این چه غوغا است چون بیامد دید که کجیشار
را بجای سیاست میکنند فرخ سوار از این حال بی تاب شد و آنگاه کجیشار
نظر کرد پدر خود فرخ سوار را دید گریان شد و زار زار بگریست
و آن امرا و وزیران چون قصد کردند که کجیشار را بدار بکشند آنگه فرخ
سوار با خود ده نفر سوار همراه داشت و چند نفر پیاده در پیش کجیشار آمدند
و با ایشان که کجیشار را سیاست میکردند هم دوچار شدند و نه
گذاشتند که کجیشار را سیاست کنند و گفتند که نمی گذاریم که کسی
کجیشار را بکشد و خلق بسیار بنظاره در آمده بودند و هر کس چیزی
میگفتند پس چند کس خبر بپادشاه بردند که چند نفر کس آمده اند
و نمیگذارند که کجیشار را سیاست کنند آنگه کس فرستاد که بروید
امرا را پیش من آرید قاصد بیامد فرخ سوار را گفت بیا که پادشاه ترا

میخواهد پس فرخ سوار درمی چند بموکلان بختیار داد و مهلت طلبید
و خود پیش پادشاه رفت و دعای و ثنای پادشاه بجا آورد
و فریاد برآورد که ای پادشاه این فرزند من است و بیگناه است
آنکه پادشاه از فرخ سوار پرسید که شما را با این بختیار
چه نسبت است فرخ سوار گفت این بختیار پسر من است باید که
اول مرا بکشی و آنگه بختیار را الغرض هر چند فرخ سوار درخواست
میکرد و وزیران دیگر فرخ سوار را مذمت میکردند و نمی گذاشتند
که پادشاه سخن فرخ سوار را قبول کند چون فرخ سوار دید که
پادشاه سخن او را قبول نمیکند گفت دریغ هزار دریغ
از جوانی بختیار و از مادر و پدر بختیار که آیا آن بیچاره پسر پاد
شاه کدام ولایت باشد و فرزند وی بدین سیاست

و جفا گرفتار باشد و بیگناه به بین خوار خواهند کشت
پس پادشاه سخن فرخ سوار بسیار عجب آمد و گفت
آیا تو نگفتی که این فرزند من است اکنون میگوئی که آیا این
بختیار فرزند کدام پادشاه باشد مگر تو دیوانه شدهٔ فرخ
سوار گفت ای پادشاه من دیوانه نیستم اما بدانکه ای پادشاه
من از جماعت دزدان بودم قضا را روزی در بیابان
میگشتیم ناگاه دیدیم که آن بختیار در بیابان با قبای زربفت پیچیده اند
با دو دانه مروارید در آن بیابان گذاشته اند پس من
بیامدم و آن کودک بود و برابر داشتم و به خانهٔ خود در آوردم
و اما من مرواریدها را ملاحظه کردم دانستم که لایق پادشا
هاست و کسی دیگر را زهرهٔ آن نیست که این نوع

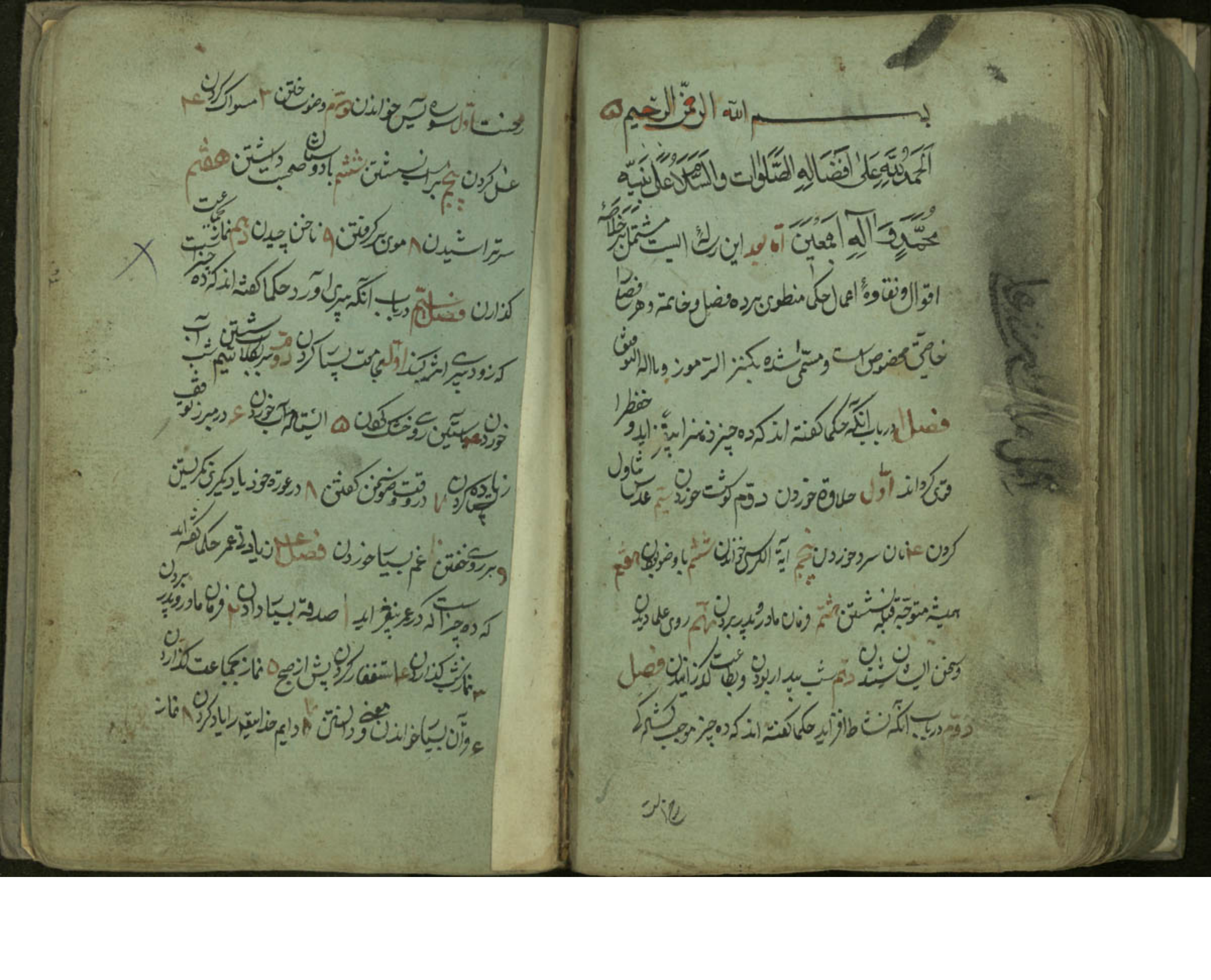
چیزی بار امکذارد چون آن پسر بزرگ شد و ما نیز
با بختیار بیرون بدزدی میرفتیم و بکاروان برخوردیم قضارا
مردان از همه در آن کاروان بود همراه ما کرفتند
و مرا نیز با بختیار گرفتار شدیم و ما را درین شهر آوردند و بخدمت
تو آوردند پس شما ما را نصیحت کردید و کفتند که دیگر
دزدی نکنید و ما را فلان قریه را دادی و بختیار را
از ما گرفتید و ازین جهت میگوئیم که او پادشاه زاده است
چون پادشاه از فرخ سوار این سخن بشنید مهر بختیار
که در دل داشت پیدا شد و گفت ای فرخ سوار آن
جامه و مرواریدها چگونه بود قضارا مرواریدها در بغل بختیار
بشهر آورده بود تا بفروشد پس از بغل بیرون آورد و پیش

باد

پادشاه نهاد و جامهٔ زربفت که پوشیده بود بپادشاه
نمود اما چون پادشاه معلوم و تحقیق نمود که بختیار فرزند
بخت پسر اوست بیم آن بود که از شادی هلاک شود پس بفرمود
تا بختیار را بیاوردند و لباس پادشاهانه در وی پوشیدند
آنکه پادشاه بفرمود که بختیار خود فرزند ما است بعد آ
چون زن پادشاه این خبر شنید سراسیمه از حرم خانه
بدر آمد و بختیار در کنار گرفت و سر و روی فرزند را ببوسید
و بختیار را به تخت دولت بنشاندند و همه غمهای ایشان
بشادی مبدل شد و مردم همگی بر بختیار آفرین کردند
و گفته اگر این حکایتها و روایتها نیاوردی درین ده روز روز اول
بتهمت کشته می‌شدی پس پادشاه ملکه را گفت

تو به چرا گفتی که بختیار پیش من پیغام فرستاد و چندین سخنهای
بیهوده گفته است ملکه گفت ای پادشاه من انچه بخدمت
پادشاه عرض کرده بودیم بتعلیم وزیران بود که همین گفته بودند
که انچه ما تعلیم کردیم اگر با پادشاه نگوئی البته پادشاه
ترا کشت خواهد و این رسوای از برای شاه خواهد ماند و
من نیز از ترس پادشاه انچه گفته بودند با پادشاه عرض
کردم انکه پادشاه وزیران را تماما طلب کرد و گفت
ای بدبختان چه بهتان بود که شما به بختیار گفتید
پس وزیران از شرمندگی هیچ جواب ندادند سر بزیر انداختند انکه پاد
شاه دانست که ایشان در حق بختیار دروغ گفته اند
پادشاه در غضب شد و فرمود تا ایشان را بچهار سوق

بازار بردند و همه را گردن بزدند و ایشان
بجهنم واصل شدند و بد انکه بهتان کنندگان که چه در دنیا
بغضب حق تعالی گرفتار شوند و همچنانکه وزیران در حق
بختیار سخن گفتند اخر بغضب پادشاه ازادبخت گرفتار شدند
و در اخرت نیز بغضب ربانی گرفتار خواهند شد و ماوای
ایشان و حسودان و متکبران جهنم بئس نار خواهد شد
ان شاء الله تعالی و این حکایت از بختیار و ازادبخت پادشاه
بماند و ایشان ازین جهان بیرون
شدند والله اعلم بالصواب
قد تم الکتاب بعون الملک الوهاب
فی شهر شوال المکرم وقت
ثلث و عشرون من
هذا الشهر سنه ١٢٤٠



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله على افضاله والصلوات والسلام على نبيه
محمد وآله اجمعين اما بعد این رساله ایست مشتمل بر خلاصهٔ
اقوال و نقاوهٔ اعمال حکما منطوی بر ده فصل و خاتمه و هر فصلی را
خاصیتی مخصوص است و مسمی شده بکنز الرموز وبالله التوفیق
فصل اول در باب آنکه حکما گفته اند که ده چیز ذهن را تیز آید و حفظ را
قوی گرداند اول حلوا خوردن دوم گوشت خوردن سیم عدس تناول
کردن چهارم نان سرد خوردن پنجم آیة الکرسی خواندن ششم با وضو بودن هفتم
همیشه متوجه قبله نشستن هشتم فرمان مادر و پدر بردن نهم روی علما دیدن
و سخن ایشان شنیدن دهم شب بیدار بودن و طاعت گذاردن فصل
دوم در باب آنکه رزق فراخ آید حکما گفته اند که ده چیز موجب گشایش

رزق است اول سوره یس خواندن دوم وضو ساختن ۳ مسواک کردن ۴
غسل کردن پنجم بر آب نشستن ششم با دوستان صحبت داشتن هفتم
سر تراشیدن ۸ موی سر گرفتن ۹ ناخن چیدن دهم نماز جماعت
گذاردن فصل سیم در باب آنکه پیری آورد حکما گفته اند که ده چیز است
که زود پیری انگیزد اول مجامعت بسیار کردن دوم سر بکلاه نشستن سیم شب آب
خوردن چهارم بسیار گریستن ۵ ایستاده آب خوردن ۶ در مبرز توقف
زیاده کردن ۷ در وقت صبح سخن گفتن ۸ در عورت خود یا دیگری نگریستن
۹ بر روی خفتن ۱۰ غم بسیار خوردن فصل چهارم زیادتی عمر حکما گفته اند
که ده چیز است که در عمر بیفزاید ۱ صدقه بسیار دادن ۲ فرمان مادر و پدر بردن
۳ نماز شب گذاردن ۴ استغفار کردن پیش از صبح ۵ نماز بجماعت گذاردن
۶ قرآن بسیار خواندن ۷ معطر داشتن ۸ دایم خدای تعالی را یاد کردن ۹ نماز

کذارند میان شام و خفتن ۴ با خلق خوش خوئی کردن فصل ۵ در آنچه
غم آورد حکما گفته‌اند که غم از دوازده چیز تولد کند ۱ السیاه (?) دیدن
شلوار پوشیدن ۲ میان زنان و گوسفندان گذشتن سیم مکس بدندان
بریدن ۴ بر آستانه در نشستن ۵ بدست چپ طعام خوردن ۶ بدامان
دستین روی پاک کردن ۷ بر پوست سیر و تخم مرغ گذشتن ۸ با نفس خود
بازی کردن ۹ ناخن بدندان بریدن دهم بدست راست استنجا کردن
یازدهم منی پرو اورد کن (?) ۱۲ در گورستان خندیدن فصل ششم ده چیز جاه و حشمت
و رفعت افزاید ۱ طاعت و عبادت بسیار ۲ بخلق هموار ۳ وفا
و کرم برقرار ۴ بیدار بودن در اسحار ۵ سخاوت بالعشی والابکار (?)
۶ جد و جهد نمودن در همه کار ۷ ملازمت نمودن در صحبت ابرار ۸ بحذر کردن
از صحبت اشرار ۹ بسیار کردن استغفار ۱۰ نگاه داشتن اسرار فصل ۷ ده چیز است سبب روشنائی چشم

افزاید

افزاید ۱ در مصحف نگاه کردن ۲ در روی علما دیدن ۳ در روی پدر و مادر
نگاه کردن ۴ بوستان را مشاهده کردن ۵ به سبزه و آب روان دیدن
۶ مباشرت باعتدال کردن ۷ در جواهر نگاه کردن ۸ وضو بآب سرد ساختن
۹ اشتها را صاف کردن ۱۰ در هوای صاف صبح نگاه کردن فصل ۸ ده چیز شخص را
صحیح البدن دارد ۱ کم خوردن ۲ کم گفتن ۳ کم خفتن ۴ زنهار بهار (?) خود را
پوشیدن ۵ بوی خوش بکار بردن ۶ در هر ده روز حمام رفتن هفتم
پیوسته با وضو بودن ۸ طلاوت (?) با خود داشتن ۹ تردد باعتدال کردن ۱۰ ثلث آخر
شب از خواب برخاستن فصل ۹ سه چیز فرامشی آورد ۱ مزاح کردن
بسیار ۲ خندیدن بی شمار ۳ در گرمابه قرآن خواندن ۴ بمحرم نگریستن ۵
بازنان مستی صحبت کردن ۶ در حمام ازار از خود باز کردن ۷ ترشی
بسیار خوردن ۸ از میان شتران قطار گذشتن ۹ بر تراشه قلم نشستن

دهم در زیر درختان میوه دار بول کردن ۱۱ ابروی بشانه مردمان شانه کردن ۱۲ از دیگ طعام خوردن ۱۳ در مسجد آب دهن انداختن سیزدهم

۱۴ اجابت بر قفای سر کردن ۱۵ نیم خورده موش خوردن شانزدهم

سیب ترش بسیار خوردن ۱۷ کشنیز تر خوردن ۱۸ در آب ایستاده بول کردن

نوزدهم در جنابت طعام خوردن ۲۰ با زمین از خود بیازی باز کردن

۲۱ از لوح گورستان خواندن ۲۲ بی نام خدای تعالی طعام خوردن بیستم

در مصلی نگریستن ۲۳ از میان دو زن گذشتن ۲۴ در جنابت نام

خدای بر زبان بردن ۲۵ روی بقبله بول کردن ۲۶ در بازار طعام خوردن ۲۷

در گورستان خندیدن ۲۸ بسیار خفتن ۲۹ و در شب آب بسیار

خوردن

فصل دهم

سبب و منفعت خیر در دنیا آورد ۱ پدر و مادر را

بنام خواندن ۲ برهنه بول کردن ۳ نان ریزه را خوار داشتن

۴ شب خانه رفتن ۵ پوست سیر و پیاز سوختن ۶ در پیش بزرگتر

از خود رفتن ۷ بگاه دیوار خلال کردن ۸ دست بپیش پوش ستن ۹ سر انگنده

رو و پیر داشتن ۱۰ در جای بول و خوی جستن ۱۱ دیگ ناشسته گذاشتن دوازدهم

بعنف سوگند خوردن ۱۲ پرده عنکبوت در خانه گذاشتن ۱۳ نان از درون خریدن

۱۵ از روغن کفش ۱۶ رخت در تن دوختن ۱۷ چراغ بدم کشتن ۱۸ آب دستار گرما

تن خود را خشک کردن ۱۹ نان در کنار خود خوردن ۲۰ در سبزه آب دهن انداختن

۲۱ ایستاده بول کردن ۲۲ بدندان ناخن بریدن ۲۳ و در نماز کاهلی کردن چهارم

بیگاه در بازار رفتن ۲۵ بیگاه از بازار بیرون آمدن ۲۶ دستار و شلوار در زیر سر

نهادن ۲۷ نشسته دستار پیچیدن ۲۸ ایستاده شلوار پوشیدن ۲۹

بر مرده ملامت کردن ۳۰ انگشت بر در هم افکندن و عقد کردن ۳۱ دست

بدامن قبا پاک کردن ۳۲ جامه خواب بر چیده گذاشتن ۳۳ فرزند را فحش گفتن

ودعای بد ... کردن ۴ سبو و کوزه سر کشاده گذاشتن

پنجم نصف شب به خانه خود رفتن ۶ عریان وضو ساختن ۷ طهارت کردن

در موضع نشستن

خاتمه ده چیز عمر را دراز کند و روزی را فراخ

اول تعظیم کلام الله کردن ۲ شب بیدار داشتن ۳ سحرگاه تلاوت

قرآن مشغول بودن ۴ قرآن بسیار خواندن ۵ مجلس علما رفتن ۶

با دوستان صحبت داشتن ۷ پیوسته با وضو بودن ۸ جامهای پاک و غذاهای لطیف

بکار داشتن ۹ با همه کس تواضع و خوش خلقی نمودن ۱۰ با دوستان

محبت و شفقت نمودن ۵ اکثر الاوقات فی تسعة وعشرین شیا

اکل الرجل وهو جنب وجلوسه علی عتبة داره ورمی القملة

حیة واستحقار الشیوخ واهانة العلماء والزام ا

لسفهاء واعظام اهل الفسق والکتب بالقلم

المعقود

المعقود والتمشط بمشط المکسور ووضع الرجل

علی بالید الیمنی واکل الطعام والشراب با

لید الیسری والبول تحت الاشجار المثمرة وبکت

الیتیم وشق الجیب تماما صابته وتمشط اللحیة وا

لبداء بالیسری عند خروج الخف والقمیص وا

لسراویل والبدء بالیمنی عند خلع الخف والقمیص وا

لسراویل واللطم علی وجوه الانسان والکلام عند

قضاء الحاجة والتخلل بالحدید ووضع الید

علی تحت الخد ونتف اللحیة بالاسنان ا

للهم احفظنا من جمیع المکروهات والحمد لله رب العا

لمین تمت تاریخ ملوک عجم وبعضی از احوال سلیمان [illegible] من [illegible]

و یکی از اعاظم حکام عجم رستم زال است و مادرش چنا
نکه پیش مورخان عجم رودابه دختر مهراب کابلی است بالجمله
الکثر خواص عجم او را از کبار اطبا و اساطین حکمای
عجم دانند و او و پدرش از تلامذه سیمرغ حکیم و عم
بطریق دیلمی معروفست در اثنای سفر یمن بشرف صحبت
اشموئیل ع مشرف شده و استفادهٔ حکمت در آن حضرت
عالیمقام کرده تابع شریعت موسی علیه السلام شده و گروهی بر آن عقیده اند که چون
در آن سنین ملت عظمی و دین کبری یعنی شریعت ابراهیم ع بودند و زعم مؤید
همین مذکور شاهنامه است که رستم در عهد چندان مهلت
یافت که بصحبت سلیمان علی نبینا و علیه السلام و حکمای دین بلقا نموده اند
و چون در ضمن این فواید مندرج است و آنچه مشار الیه در کتاب

تاریخ است درین باب ایراد نمود بقیه نقل میکند ترجمه کلام آنکه
چون میان کیخسرو و سلیمان ع بواسطه بعضی امور ملک تنازع شد
و کیخسرو همانا از نبوت آن حضرت ذاهل بود بنابرین جمهور ملوک
ربع مسکون را جهت رفع آن خصم غالب جمع نمود دریوزه طرح مشورت
انداخت همگی زبان بطاعت بر گشودند و روی امتثال بر زمین مایل میکشند
مصرع همه بنده کانیم خسرو توی : و چون غلبه شوق سلیمان ع بر آن زمان
بر حد افراط رسیده بود اکابر عجم بتنگ آمده از صولت سلیمان ع بهم دست
از جا نشسته بود علی هذا جمهور انام از خواص و عوام در مقام مقابله
آن پیغمبر عالیمقام درآمده تهیه اسباب قتال و جدال اتفاق نمودند
و از اسباب عدت و اهبت ایشان بود و هزار فیل بود و چهار هزار
هزار مرد نامدار بود که از آنجمله چهارصد یار شاه و اولو الامر سر خیل ایشان بودند

و ملک خطا و ختن و هند و مقاربه از ایشان بودند و چهل فرسخ
طول و عرض اردوی ایشان و بیست هزار تن پهلوان نامدار
در میان ایشان سردار بودند و هزار پانصد همراه داشتند و قریب هزار
تخت سیمین در آن معرکه می‌نهادند و بارگاه خسروی که هزار ستون
مشهور است و تمامی آنها طلائی احمر بوده می‌زدند و چهل هزار جنیبت
خاص و ششصد هزار اسب و اشتر مسرج بود جهت آنکه اگر کسی را
به آلاتی حاجت افتد مهیا باشد از پیش پیش می‌بردند و چهل هزار گردون
همراه داشتند و از نبی حضرت نبی الله ولی آن حضرت سلیمان علیه السلام
تهیه اسباب قتال و جدال اشتغال نموده با جنود جن و انس که
شمار آن جز علام الغیوب کسی دیگر ندانند و جمیع مورخان اتفاق
دارند که صد فرسخ معسکر همیون حضرت سلیمان ع بیست و پنج در بیست و پنج

ازانش

از انس و بیست و پنج در بیست و پنج از وحوش و بیست و پنج در بیست و پنج از طیور
مفتش بودند متوجه کیخسرو شدند و میگویند که در بارگاه سلیمان ع چهار هزار
فرسخ طول و عرض داشت آن همه خشتی از زر و خشتی از فضه بود و چهار هزار کرسی
از طلا و نقره در آنجا می‌نهادند و انبیا و علما الجانبین بودند و ملوک سلاطین
بسیار اما چون کیخسرو نیز از جمعیت عساکر روز بروز رونق جشن عظیمی در آن
ترتیب داده مقرر آن بود که بعد از جشن متوجه جانب شام شوند که ناگاه
باد بامر آنکه سریر سلیمان را برداشته آورد در موضعی که قرب معسکر کیخسرو بود قضا را در هوا
معلق بداشت و دیوان و پریان و طبقات آدم درهم و طیور بالای آنها زیر سایبان
بر سر جبلی از جبال فارس که بجای مشهور است تخت الحضرت آنها داد چون کیخسرو
این جشن بچشم خود بدید و آن چگونه حالت مشاهده نمود به نبوت آن
حضرت متیقن گشت و با اصول و اعیان ملکه و با جمیع پادشاهان متوجه بپابوس

آنحضرت شد و بزعم عجم کیخسرو از اختلاط سلیمان ممنوع شده
آخر الامر رستم زال را به نیابت خود با جمیع سلاطین و مؤبدان
و حکما بملازمت سلیمان علیه السلام فرستاد و امثال شرف عتبه بوسی سلیمان
دریافته رستم را که از شجاعت و رای و حکمت از جمیع ابنای جنس ممتاز بود
منظور نظر کیمیا اثر آنحضرت شد و آنحضرت بلفظ گهربار خطاب نمود
رستم دستان رسوخ در اتباع ملت کبری و شریعت عظمی عرضه رای عالم
آرا گردانیدن مضمون جواب بل انتم قوم تفتنون سرافراز گشت
و از میان ابنای زمان بانعامات و نوازشات سرافراز و ممتاز گشت
از حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام بعد از آن کیخسرو ترک پادشاهی کرده
بگوشه نشست والله اعلم و بعضی گویند که غیب گردید اما این خبر
بصحت نرسیده والله اعلم بالصواب فتمت هذا النسخه الشریفه ١٢١١

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین و به ثقتی
رب خاطبنا بخطاب و من یعمل صالحا فله جزاء الحسنی
ذالک العود دائما متوالیا والسلام علی سید المجتبی و آله
و اولاده مصباح الدجی اما بعد بامر خیر مستر اثر حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و التماس طایفه از محبان صادق و فرقه از یاران موافق
بعض کلمات که از زبان معجز بیان خواجه کاینات و خلاصه موجودات علیه
افضل الصلوات و اکمل التحیات صادر و وارد گشته و در فقه اولیا
و مدبر منیر اتقیا بران مخاطب شده اند آنچه از احادیث است
از اهل تحقیق و بالله التوفیق هر آن مؤمن که از روی صدق بگوید بسم الله
الرحمن الرحیم خدای تعالی هزار حسنه در نامه اعمال وی ثبت کند و هزار سیئه وی را
محو کند کیمیای اعلی فاضلترین ذکرها کلمه لا اله الا الله است

و مستجاب‌ترین دعاها سُبحانَ الله والحمدُ لله ولا اله الا
الله والله اکبر است پس هر کس که بگوید بهشت رود یا
علی ایمان نیست کسی را که نماز نمیگذارد و نماز نیست کسی را که زکوة
مال نمیدهد و هر که نماز و روزه و زکوة و حج بجا نگذارد ملعون
است و جای او در دوزخ است یا علی اگر کسی هفتاد مصحف بسوزاند
و هفتاد پیغمبر را شهید کند و با مادر خود زنا کند در بیت الحرام
آن کس نزدیکتر است برحمت خدای تعالی مگر ترک کننده نماز یا علی هر که بجهة
بدرویشی تصدق کند هفتاد بلا از بدن او برود بنده مؤمن باید که کسی را
محروم نگرداند و اگر نداشته باشد بزبان خوش عذر خواهی کند یا علی
مسلمان آنکس است که مسلمان از دست و زبان او سلامت است و هر که
منع مؤمن را بر کتابه چنان باشد که بیت الله الحرام را خراب کرده باشد
نعو حق

هزار

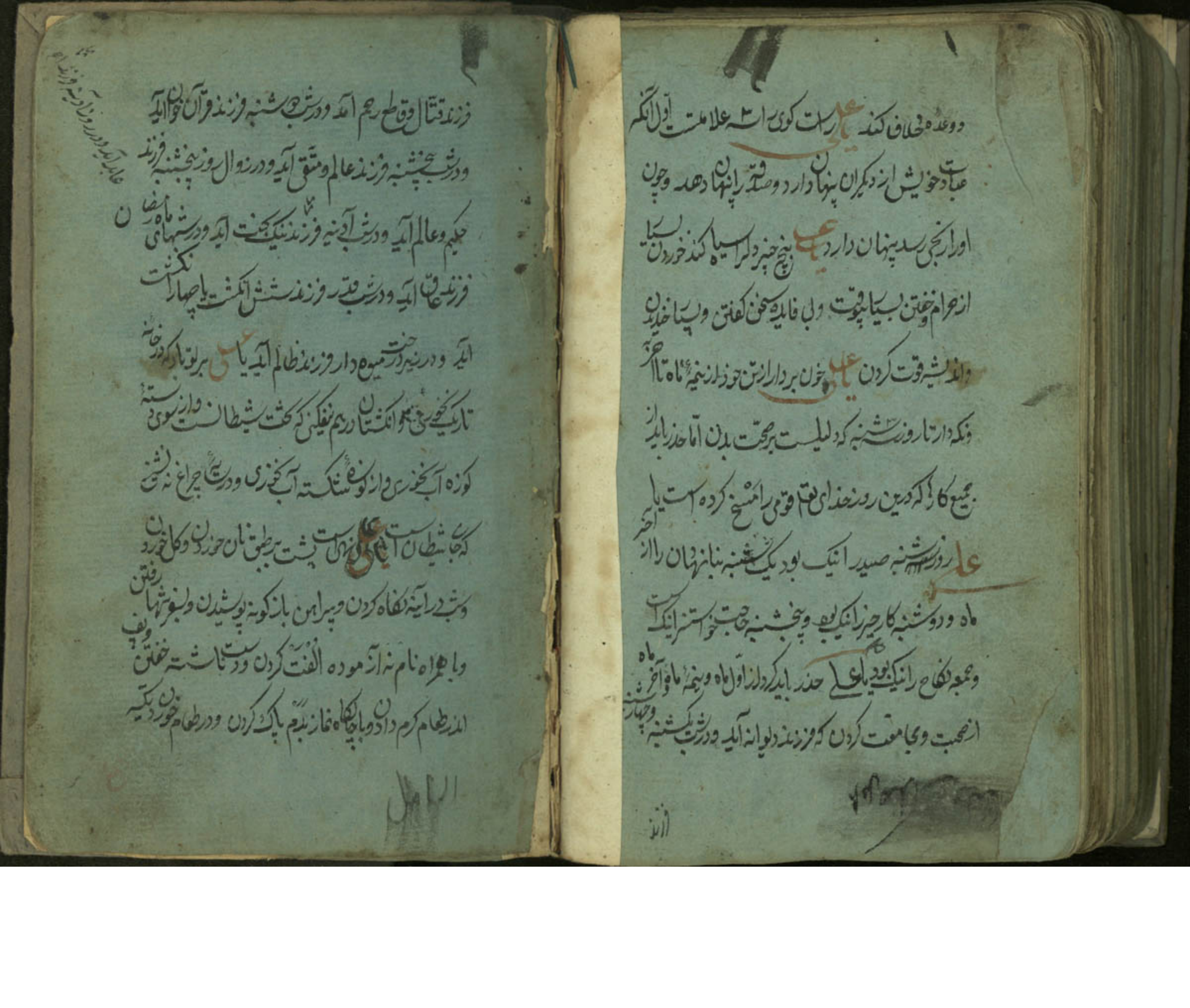
و هزار فرشته را کشته باشد یا علی نادان را علامتست نافرمان
خدا و رنجانیدن خلق و ثابت نبودن در عهد و وفا یا علی پرهیزکار را سه
علامتست از همنشین بد دور بودن و دروغ نگفتن و پیرامون
حرام نگشتن یا علی بدبخت را سه علامتست لقمه حرام خوردن از صحبت علما دور بودن
بر ضعیف رحمت نکردن یا علی عاقل را سه علامتست ترک لذات کردن
و رنج خلایق کشیدن در بلاها صبر کردن یا علی حاسد را سه علامتست چون
بنزدیک تو آید تملق و خوش آمد کند و چون غایب شود بغیبت تو
مشغول گردد و چون ترا غمی باشد شادی کند یا علی ظالم را سه علامتست
بر زیردستان زیادتی کردن و متکبر و بی باک بودن و مال مردم بی تحاشی
خوردن یا علی پنج چیز است که نشان سعادتست و دل را زنده میدارد
با علما نشستن و تیمار دل یتیمان کردن و در سحرگاهان استغفار کردن

وروزه داشتن و از فساد دور بودن یا علی هر که چهل روز
بگذرد و با عالم صحبت ندارد دل او تاریک شود زیرا که علم
حیات دل است یا علی فضل عالم همچو زیادتی فضل من است بر امت
و علما وارث انبیا اند هر که نظر کند بر روی عالم بشفقت دوست را
نزدیک خدا اینقدر از عبادت یکساله یا علی هر که دست خود را پیش از خوردن
طعام بشوید درهای رحمت بروی گشاده گردد و ملائکه صحبت وی آمرزش
خواهند و در نامه اعمال او بعدد ثواب آزاد کردن بنده نویسند
و هر لقمه که بخوری کفاره گناهان تو باشد یا علی چون از طعام خوردن
فارغ شوی دست بشوی تا عطا دهد خدای بهر موی که دست است
و ثواب صدیقی بنویسد و عطا دهد خدای تعالی بهر لقمه عبادت یکساله
و بهر قطره آب که از تو بچکد شهری در بهشت بنا کند یا علی چون

از طعام

از طعام خوردن فارغ شوی خلال کن تا فرشتگان ترا دوست دارند و اگر کسی
خلال نکند نقصان نماز و روزه باشد فرشتگان از بوی دهان بر وی لعنت کنند
یا علی خشم مگیر و چون خشم گیری نشسته باشی برخیز و چون استاده باشی
بنشین و قدرت خدای ببین یا علی هر چه خود را نه پسندی دیگران را مپسند
تا اهل آسمان و زمین ترا دوست دارند یا علی هر که یک لقمه از حرام بخورد
تا چهل روز نماز و روزه از وی نپذیرند و اگر دست از حرام بدارد چنان
بود که هزار دینار صدقه داده باشد و به از آن باشد که صد حج تطوع بکند
یا علی مومن را شش علامت است اول نماز بوقت بگذارد و روزه ماه رمضان
بوقت گیرد و زکات مال بدهد و سخن راست گوید و بوعده وفا کند و
امانت گذارد یا علی منافق را شش علامت است اول نماز را بغفلت
جماعت بگذارد و روزه را پیش از ماه بگیرد و مال او زکوة پنهان کند و در وعده [illegible]

اعمل اسمعل ویقب



و وعده خلاف کند یا علی رسالت گوی است سه علامت اول آنکه
عبادت خویش از دیگران پنهان دارد و صدقه را پنهان دهد و چون
او را رنجی رسد پنهان دارد یا علی پنج چیز دل را سیاه کند خوردن بسیار
از حرام و خفتن بسیار بوقت و بی فایده سخن گفتن و بسیار خندیدن
و اندیشه قوت کردن یا علی خون بردار از تن خود از نیمه ماه تا آخر
و نگه دار تا روز سه شنبه که دلیلست بر صحت بدن اما حذر باید از
جمیع کارها که درین روز خدای تعالی قومی را مسخ کرده است یا علی
روز سه شنبه صید را نیک بود یکشنبه بنا نهادن را از آخر
ماه و دوشنبه کار خیر را نیک بود و پنجشنبه حاجت خواستن را نیک است
و جمعه نکاح را نیک بود یا علی حذر باید کرد از اول ماه و نیمه ماه و آخر ماه
از صحبت و مجامعت کردن که فرزند دیوانه آید و در شب یکشنبه و چهارشنبه

فرزند قتال و قاطع رحم آید و در شب دوشنبه فرزند قرآن خوان آید
و در شب پنجشنبه فرزند عالم و متقی آید و در زوال روز پنجشنبه فرزند
حکیم و عالم آید و در شب آدینه فرزند نیک بخت آید و در شبهای ماه رمضان
فرزند عاق آید و در شب قدر فرزند شش انگشت یا چهار انگشت
آید و در زیر درخت میوه دار فرزند ظالم آید یا علی بر لوت باد که در خانه
تاریک بخوری و مو و انگشتان در هم نفکنی که تخت شیطانست و از سوی دسته
کوزه آب نخوری و از کوزه شکسته آب نخوری و در پیش چراغ نه نشینی
که جای شیطانست یا علی نهی است پشت بر طبق نان خوردن و گل خوردن
و شب در آینه نگاه کردن و پیراهن باز گونه پوشیدن و لنگوتها رفتن
و با همراه نام نه آزموده الفت کردن و در سنت ناشسته خفتن و نیز
اندر طعام کرم دادن و با جای نگاه نماز بدم پاک کردن و در طعام خوردن تکیه

ع بر تو بازی کردن و با کسی نشستن و زانو گرد و مربع نشستن و پشت بر دیوار کردن
باد که سر آبدان و نمکدان در روزه پوشیده داری و شب از خانه بیرون نیایی
خصوصاً شب چهارشنبه که شیاطین منتشر باشند و در چند موضع سلام نباید کرد
اول در میان قرآن خواندن و در نماز بانگ نماز و اقامت و در اثنای
طعام خوردن و در میان وضو ساختن و در طهارت خانه و در حمام و در نماز
و در شهری که در وی مردم آشنا نباشند و کسی پیش از سلام سخن گوید ع هر که را رسی سلام
کن تا حسنات تو بسیار شود و چون بخانهٔ خود در روی سلام کن تا خیر و برکت اندر
خانه بسیار شود و چون بمقامی رسی سلام کن و چون بیرون آیی سلام کن
که سلام کردن و طعام دادن از خصلتهای دین است ابتدا آنکه سلام کردن
سنتی است و جواب سلام فرضست یا علی سنت است که خوردتر
بر بزرگتر سلام کند و رونده بر نشسته سلام کند و سواره بر پیاده سلام کند

وجمع

وجمع اندک بر بیشتر سلام کند و چون دو کس با هم سلام کنند خدای
سبحانه و تعالی میان ایشان صد جزو رحمت قسمت کند و نود آنرا بود
که ابتدا کند بسلام دادن و ده آنرا باشد که جواب سلام باز دهد یا علی هر کس
که از زبان و بد گفتن او بترسند از اهل آتش است و بدترین مردم آنکس است
که مردم او را گرامی دارند و حرمت کنند تا بد ایشان نگوید و بدی او نرسد یا علی
چهار طایفه اند که دعای ایشان رد نمی شود اول امام عادل دوم پدر که از
برای فرزند دعا کند سیم مومنی که از جهت برادر مومن غایبانه دعا کند چهارم مظلومی
که بر وی ظلم رفته باشد یا علی چهار کس اند که دعای ایشان مستجاب نیست اول
مردی که در خانه نشیند و گوید بار خدایا مرا رزق ده گفته میشود باو که آیا من
نگردم ترا بطلب رزق دوم مردی که از دست زن در آزار باشد و او را نفرین کند گفته میشود
باو که امر او در دست تو نکرده ایم اگر خواهی طلاقش دهی سیم مردی که زری

وکاشته باشد و باسراف خرج کند و بعد از آن مفلس شود و بجهة
غنا دعا کند گفته میشود باو که آیا نگفته ایم ترا که اسراف مکن چنانکه
در قرآن وارد است آیه وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ
ان لا یستجیب دعاؤهم و مقصد بانزدهم چهارم مردی که مال خود بقرض
دهد بشخصی در پنهان و آن شخص منکر شود گفته میشود باو که آیا امر نکرده
بودیم که شاهد بگیری و بعد از آن قرض بدهی یا علی هر که این چهار خصلت
باشد بنعیم جنت واصل باشد اول با پدر و مادر نیکوئی کردن و صله رحم را
مراعات نمودن و با همسایگان نیکوئی بجا آوردن یا علی
هشت کس اند که اهانت ایشان واجب است اول کسی که بمائده و طعام
خوانده نرود دوم کسیکه از دشمنان خیر طلبد سیم کسی که عطیه خواهد از
لئیمان چهارم کسی که داخل شود میان دو کس که او را محرم نسازند پنجم کسی که سبک کند

بپادشاهان

بپادشاهان و بی محل سخنان گوید که لایق حال او نباشد هفتم کسی که سخن
کند با کسی که گوش بسخن او نکند یا علی خدای تعالی بنای بهشت را
از خشتی زر و خشتی از سیم خلق کرده و دیوارهای او از یاقوت و سقف او
از زبرجد و سنگریزه او از لؤلؤ و خاک او از زعفران و مشک اذفر
پس خدای تعالی فرمود بجنت که ای جنت سخن بگو گفت لا إله إلا هو الحی
القیوم بدرستی که سعادتمند آنکس است که داخل من شد پس خدای تعالی فرمود که ای
بعزت و جلال من قسم که داخل نمیشود در جنت شراب خوار و سخن چین و کاتبان
دار القضاه که بنا حق چیزها نویسند و مخنث و تمغاچی و کسیکه قطع رحم
کند و قدری یعنی کسی که میگویند جمیع افعال از نیک و بد همه بتقدیر
خداست و بنده را در آن دخلی نیست یا علی مکرو میداند الله تعالی
از امت من بازی کردن در نماز و منت نهادن در صدقه و جنب رفتن

در مسجدها خنده کردن و در گورستانها و مطلع شدن در خانه‌ها بر عورات
مردمان و نظر کردن بر فرج زنان زیرا که موجب غفلت است و بد سخن کردن در جماع
که موجب گنگی فرزند است و خواب کردن میان نماز شام برای آنکه تنگی می
گرداند رزق او و کم میگرداند عمر او و غسل کردن در جایی که ستر نباشد و دخول
در آبهای جو بی فوطه زیرا که آن جا ملائکه نشسته‌اند و سخن گفتن میان بانگ
نماز و اقامت و در کشتی نشستن وقت اضطراب دریا و خواب
در خانه تنها که دیوانه شود شاید و جماع کردن با زن خود در حالت حیض زیرا
که هر فرزندی که بوجود آید جذام یا برص داشته باشد و سخن کردن با جذام
یا برص داشته باشد مگر آنکه یک گز در میان این فاصله باشد یا علی هشت کس را
اند که نماز مقبول نیست ۱ غلامی که از خواجه بگریزد ۲ زنی که با شوهر
نافرمانی کند ۳ کسی که زکوة مال را ندهد ۴ پیشنماز کسی که جماعت از او منت

کردن او را ض نباشند ۵ بیوضو نماز گذاردن ۶ زنی که بالغ بود و سر
خود را از نامحرم نپوشد ۷ کسی که بول و غائط او را تنگ کرده باشد اگر در اثنای نماز
نقص نشود قصوری ندارد ۸ نماز مستان که قوله تعالی لا
تقربوا الصلوة و انتم سکاری یا علی بچهار کس الله که نظر کرده است
خدا از اشتغال جهت ایشان خانه در بهشت عنبرسرشت اول کسی که جا دهد یتیم را
دوم کسی را که رحم کند ضعیفی را ۳ کسی که شفقت ورزد با پدر و مادر خود
چهارم آنکس که مدارا کند با غلامان و کنیزان خود یا علی محروم کنند آمین در پنج
پنج جا ۱ در نکاح ۲ در تولد فرزند سیم در ختان ۴ در خانه خریدن ۵
کسیکه از مکه آمده باشند یا علی لعنت کند خدای تعالی سه کس را
اول کسی که توشه خود را تنها خورد ۲ کسیکه در بیابان تنها رود ۳ کسی که در خانه
تنها خسبد یا علی سه کس اند که میترسم از دیوانگی ایشان اول کسی که شب برهنه

از خانه بیرون رود ۳ کسی که طهارت کند در میان گورستان ۳ کسیکه براه رود

ودر یکپای او کفش ودر دیگر پای نباشد یا علی در سه موضع دروغ گفتن

جایز است ۱ با دشمنان که جنگ کردن ۲ در وعده دادن بزنان از جهت صلاح ایشان

سیم در صلح افکندن میان دو کس که با هم عداوت داشته باشند یا علی سه کس اند

که مصاحبت ایشان دل را تباه و سیاه کند ۱ نشستن با مردم ارذال

دوم نشستن با مرد غنی سیم سخن گفتن با زنان بسیار یا علی دو میل راه

برو جهت نیکوی کردن با مادر و پدر و برو یک میل راه جهت صله رحم

و برو یک فرسخ راه جهت پرسش بیمار و دو میل برو جهت مشایعت

جنازه و سه میل برو جهت اجابت کردن سخن کسی که ترا طلبد و چهار میل

برو جهت زیارت برادر مؤمن و پنج میل برو جهت کارسازی

درمانده و شش میل برو جهت یاری کردن مظلومان برتو باد یکی

آمرزش

آمرزش از خدا بطلب یا علی حرامست بهای چیزی مرده و بهای سگ و بهای

شراب و مهر زن زانیه و رشوه در حکم و اجرة کاهن یا علی

سه چیز زیاده میکند حفظ را و میبرد بلغم را اول خائیدن کندر و خواندن

قرآن و مسواک کردن و مسواک از سنت است و پاک کننده دهن است

و روشن کننده چشم است و راضی کننده رحمن است و سفید میکند دندانرا

و میبرد زردی روی را و خوشبوی میکند بیخ دندانرا و اشتها را می آرد و بلغم را میبرد

و حفظ را زیاده میکند و دو چندان میکند ملائکه ثواب نماز او را و شاد میکردانند

ملائکه را یا علی پیش مردمان در سه چیز است اول خانه فراخ ۲

کنیزک خوش شکل ۳ اسب خوش رفتار یا علی هر کس که ابتدا کند در وقت

طعام خوردن بنمک و بازپسین کند بنمک آنکس از هفتاد بیماری شفا یابد یا علی کسیکه فراموش کند

صلوات را بر من بتحقیق گم کرده است راه بهشت را یا علی دست کردن در دهن اژدها

تا پنج خوشتر است مرا طلب کردن از لئیمی که منعم شده باشد یا کسیکه
کفایت کند در نفقهٔ یتیم بمال او تا آنکه غنی شود و او از اهل بهشت و کسیکه
دست بر سر یتیم بمالد از روی ترحم الله تعالی او را عطا کند بعدد موی که بر اعضای یتیم
است حسنات در روز قیامت یا علی قبول میکند خدای تعالی دعای دل را که فراخی معیشت
دارد یا علی خواب چهار است اول خواب انبیاء که ایشان بر قفا
خواب کنند دوم خواب مؤمنان که بر پهلوی راست خواب کنند سیم خواب
کافران که در پهلوی چپ خواب کنند چهارم خواب شیاطین که بر رو افتند
و خواب کنند یا علی شتاب کردن در شش جا نیکو است اول در طعام مهمان
دوم در دفن مردگان سیم در نکاح دختران چهارم در گذاردن وام پنجم در توبه
از گناه ششم در گذاردن نماز در وقت آن یا علی چون شب در آید جامه خواب
را تا پنج نکنی و تا جمله قرآن را ختم نکنی و بنده آزاد نکنی و تا چهار صد درم

بدرویشان بدهی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود
که یا رسول الله در یک شب این ها که فرمودی
چگونه حاصل شود گفت سه بار بگو سُبحانَ الله
والحمدُ لله ولا اِلهَ اِلّا الله والله اکبر
ولا حول و لا قوّة اِلّا بالله العلیّ
العظیم چنان بود که حج کرده باشی سه بار
سورهٔ اخلاص بخوان تا ختم قرآن کرده باشی
و یکبار سورهٔ فاتحه بخوان تا بنده آزاد کرده
باشی و ده بار بر من صلوات بفرست تا چهار
صد درهم بدرویشان داده باشی و سه بار تشهد بخوان
تا از آتش دوزخ آزاد گردی و چون بجامه خواب رفتی


پهلوی راست بزمین نه و سه بار بگو استغفر الله
الذی لا اله الا هو الحی القیوم و اتوب
الیه حقتعالی همه گناهان او را بیامرزد و بر تو رحمت
کند و بنعیم بهشت عنبر سرشت برساند والله اعلم بالصواب

بیان الحدیث مجملا از احوال قیامت در این اوراق
بدین نحو نوشته شده که وان کل لما جمیع لدینا
محضرون یعنی یا محمد که چون قیامت قایم شود
که مخلوقات جمع شوند و بنزدیک ما حاضر آیند از
خیر و شر هر چه کرده باشند جزای آنرا ببینند کما
روی عن النبی ما منکم من احد الا یکلم ربه و لیس
بینه و بین الله ترجمان الخ یعنی از شما هیچ کس نماند
الا خدا پس بنده را گوید در آن حال که در میان حق و

حق و بنده ترجمان و حجاب نباشد بر خود نگاه
کن کند اعمال خود را ببیند و بکنار چپ نیز عمل
خود را ببیند و پس نگاه کند آتش مقر را ببیند در
آن وقت حقتعالی پنج سوال کند اول بفرماید
عمر خود را در چه صرف کردی دویم جوانی خود را
بچه عمل بسر بردی سیم پول خود را کجا خرج کردی
گوید که در تنها چه عمل کردی کما قال الله اول ان
سوال العبد النعیم

تمت الکتاب
بعون
ملک الوهاب

